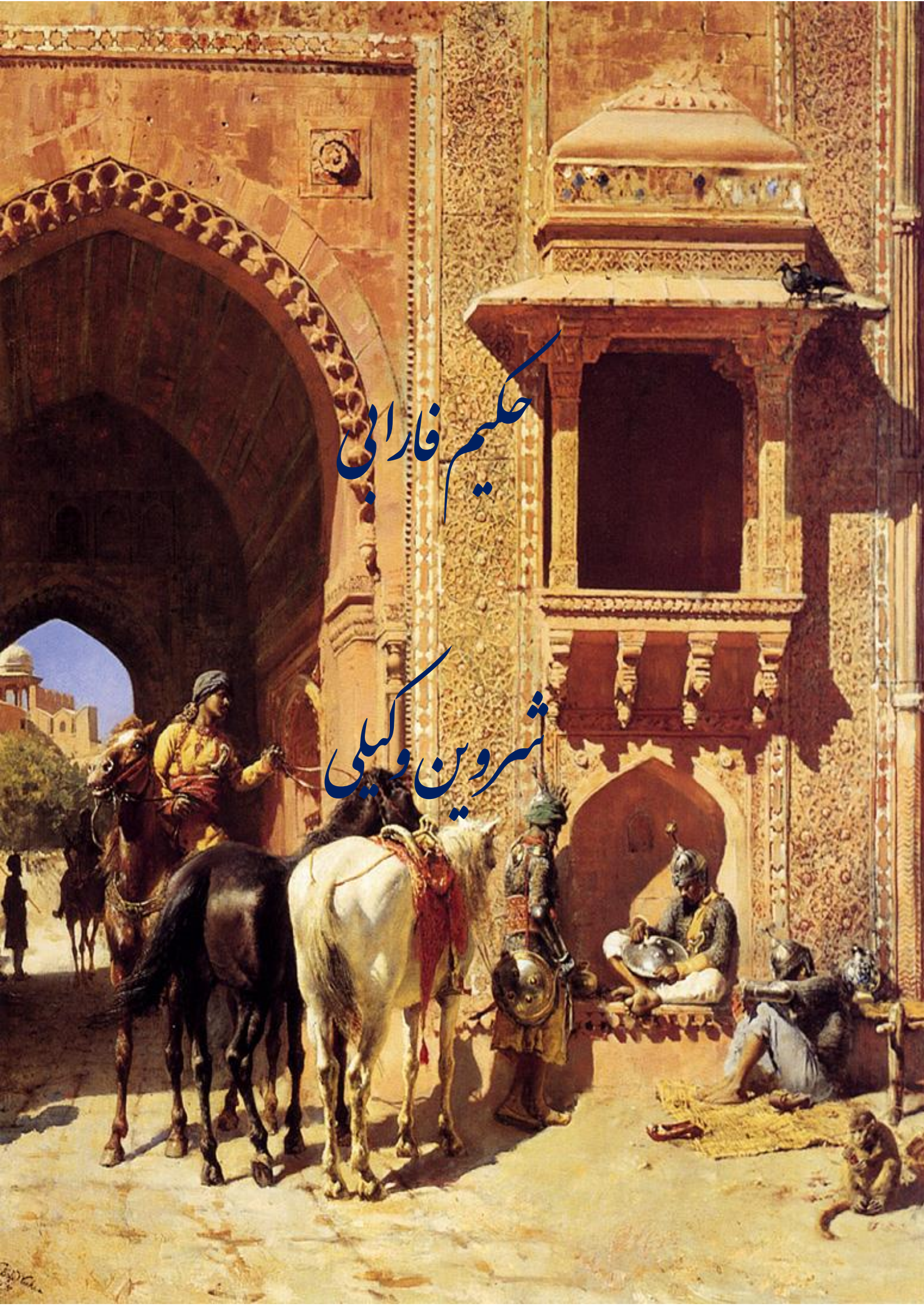
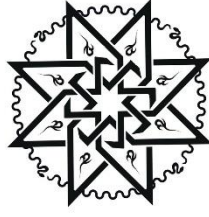


حکیم فارابی

شروین وکیلی







حکیم فارابی

شروین وکیلی



عنوان: حکیم فارابی

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: بهار ۱۳۸۷

شابک: 978-600-8055-84-6

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۴۶۶۶۴۹۰

### شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شب: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی هایشان

می توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام شان را در این نشانی ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

## دیاچه

این داستان نخست به سفارش موسسه‌ی سینمایی فارابی نوشته شد و دستمایه‌ی نوشته شدنِ فیلمنامه‌ای قرار گرفت که دوست و استاد گرامی آقای حسین ترابی بر مبنای آن تهیه کرد و قرار بود سریالی تلویزیونی بر اساس آن ساخته شود. بخشهای داستان بعدتر که قرار و مدار ما پایان یافت، بعد از هماهنگی با دوستان کارفرمای سفارش دهنده در قالب رمانی در هم ترکیب شد و به صورت متن کنونی در آمد. متنی که پیشتر هم به صورت الکترونیکی بخشهایی از آن منتشر شده بود و حالا در قالب رمانی تاریخی به علاقمندان پیشکش می شود.

## بخش نخست: راهزنان

دو روز بود که راه می‌سپردند. بریدگی‌های برف گرفته و مرتفع کوهستانی را در سحرگاه روز قبل پشت سر گذاشته بودند، و از آنجا به راهی سرسبز و زیبا وارد شده بودند که از میان مرتعی پرگل و گسترده، در دل فراز و نشیب زمین پیش می‌رفت. بوی بهار از زمین و زمان بر می‌خواست و همگان سرمست منظره‌ی ابرهای سپیدی بودند که با بادهای تند بهاری بر فراز سرشان می‌آمدند و می‌رفتند. برخی از مردمان خوارزم که همسفرشان بودند، گاه با دیدن رعد و برق‌هایی که از دور در ابرها می‌درخشید، دسته جمعی سرود می‌خواندند و در آن خدای بادهای خوش، "وای" بزرگ را می‌ستودند.

محمد، یکی از کاروانیان بود. هنوز پانزده سال بیشتر نداشت، اما به خوبی شعرهای خوارزمیان را می‌فهمید و گاه زیر لب همراه با آنها زمزمه می‌کرد. همه‌ی همشهری‌هایش که از فاراب می‌آمدند، از استعداد عجیبش برای یادگیری زبان آگاه بودند و از این رو وقتی می‌دیدند با همسفران خوارزمی‌اش به زبان خودشان سخن می‌گویند، تعجب نمی‌کردند. محمد در آن هنگام گذشته از زبان فارسی دری و پهلوی که زبانهای مادری‌اش بودند، ترکی و خوارزمی را نیز آموخته بود، و گهگاه که غم و غصه‌اش را فراموش می‌کرد، سرخوشانه با دسته‌ی خوارزمی‌ها هم‌نوا می‌شد و به همراهشان آواز می‌خواند. صدایی زیبا داشت و مانند سایر کودکان بزرگزاده‌ی فاراب، از کودکی نزد مغانی که به راز و رمز موسیقی آگاه بودند، تعلیم دیده بود. همین مغان بودند که الفباهای زبانهای کهن سکایی و خوارزمی و پارسی را به او آموخته بودند، و مقدمات اخترشناسی و گاهشماری را به او آموزش داده بودند.

وقتی مادرش درگذشت، این استادان اصرار داشتند که محمد به شیوهی زرتشتیان مراسم سوگواری او را به جا بیاورد، و به خصوص او را از مویه و زاری بر جسد مادرش منع کرده بودند، چرا که اشک ریختن بر مرده را گناه می‌دانستند و در کل غم را آفریده‌ی اهریمن می‌دانستند. این در حالی بود که پدرش محمد طرخان که اسلام آورده بود، در خانه در سوگ زن از دست رفته‌اش به پهنای چهره اشک می‌ریخت و از این که دیگران گریستنش را ببینند هم عار نداشت. محمد در آن روزی که به همراه کاروان از میان دشت سرسبز می‌گذشت، به علامت سوگ مادر کبود پوشیده بود، اما در این مورد که درست‌ترین شیوهی سوگواری چیست، به نتیجه‌ای قطعی نرسیده بود.

پدرش، در آن هنگام که از کنار جویبار زلال و زیبایی می‌گذشتند، از دور به او می‌نگریست و در فکر فرو رفته بود. محمد در این هنگام جوانی برومند و دلاور شده بود. خوب شمشیر می‌زد و سوارکاری را نیک آموخته بود. پدرش خود بر آموزش او با سختگیری تمام نظارت کرده بود و از آنجا که بهترین کمانگیر فاراب بود، خودش این فن را به او آموخته بود. با این وجود، محمد دل به فنون رزم نمی‌داد و بیشتر درگیر فکر و خیال خودش بود. از میان سلاح‌ها، کمان را از همه بیشتر دوست داشت و تا مدتی پدرش، محمد طرخان، گمان می‌کرد این شیفتگی بدان دلیل است که خود فن کمانگیری را دوست دارد. تا این که یک بار در گوشه‌ای مچش را گرفت، که زه‌های کمانی را باز کرده بود و آن را به دو شاخه‌ی چوبی‌ای بسته بود، و با زخمه زدن به آن و کوک کردنش داشت می‌کوشید تا آلتی موسیقی بسازد. آن روز محمد طرخان از پسرش سخت ناراحت شده بود. مردم چه می‌گفتند اگر می‌دیدند محمد فارابی، پسر محمد طرخان دلاور، نیرومندترین سردار خوارزم، وقت خود را با ساز و آواز می‌گذراند و کمان - این سلاح مقدس - را اوراق می‌کند تا از زه آن صدایی متفاوت بیرون بیاورد؟

محمد از همان کودکی، چندان حرف شنو نبود. در یادگیری آنچه پدرش می‌خواست، کوشا بود. اما کامیابی‌اش در این زمینه بیشتر به هوش سرشارش باز می‌گشت، تا دل‌دادنش به استادان، یا عمل کردن به اندرزهای پدرش. هنوز ده سال بیشتر نداشت که بیشتر استادانش را با طرح پرسشهایی مسئله‌آفرین به تنگ آورده بود. مار میناپوش که رهبر مانویان فاراب بود و در خوشنویسی و سرودن شعر استاد بود، وقتی کوشید اصول مانویت را به این شاگرد تیزهوش بیاموزد، با پرسشهایی روبرو شد که در نهایت او را خشمگین ساخت و باعث شد تا از تدریس به او چشم‌پوشی کند. یکی دیگر از استادانش نیز، که موبدی پیر و بسیار محترم بود، وقتی محمد به او نشان داد که مسئله‌ای نجومی را نادرست حل کرده، ناراحت شد و قهر کرد و دیگر به منزل محمد طرخان نیامد. هرچند یکی از دوستان قدیمی پدرش محسوب می‌شد.

در کمانگیری و شمشیرزنی هم، هرچند از نوجوانان هم‌سن و سالش سر بود، اما به راه خود می‌رفت و حرف کسی را گوش نمی‌کرد. حتی حرف پدرش را.

محمد طرخان، بر اسبی سیاه و بسیار تنومند نشسته بود و پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. یک رسته از سواران جنگاور مانند ستونی در میان کاروان پخش شده بودند و گوش به فرمانش داشتند. همه مانند طرخان زرهپوش بودند و نیزه‌های بلندشان را آماده در دست نگه داشته بودند. هرچند هوا طرب‌انگیز و زمین سرسبز بود، اما جنگلها و دشتهای خوارزم و سغد ناامن بود و هر لحظه ممکن بود راهزنان از گوشه و کنار سر برسند و راه را بر کاروانیان ببندند.

محمد طرخان بار دیگر به پشت سرش نگریست و با دقت کاروانیان را از نظر گذراند. پسرش محمد، که بعد از آواز خواندن به همراه خوارزمی‌ها، با آنها رفیق شده بود، داشت با یکی از حقه‌های مخصوص خودش، آنها را شگفت زده می‌کرد. اطرافش را مردان بور و تنومند خوارزمی گرفته بودند، که کلاههای پوستی دراز بر سر داشتند و پوستین‌های فاخری پوشیده بودند. همه بازرگانانی بودند که از آنسوی سیردریا به فاراب



آمده بودند و قصد داشتند به مرو و از آنجا به ری بروند. خودشان مردمی دلاور و بزن بهادر بودند و به همین دلیل هم وقتی به فاراب رسیدند، محمد طرخان مهمانشان کرد و فرصت را برای به راه انداختن کاروان خودش مناسب دید. راه‌ها ناامن بودند و شمار مردان یک کاروان تعیین کننده‌ی شکست ناپذیری‌اش بود. همه گمان می‌کردند قصد محمد طرخان از راه انداختن این کاروان، آن است که به مرو برود و با آشنایش در آنجا و به ویژه با والی خلیفه در مرو تجدید دیداری کند. اما حقیقت آن بود که همه چیز به پسرش محمد مربوط می‌شد.

چشمان آبی محمد طرخان بر پسر نوجوانش ثابت ماند که چیزی را در گوش سرکرده‌ی خوارزمی‌ها گفت و او را شگفت زده کرد. پیرمرد خوارزمی که ریشی بلند و ظاهری بسیار محترم داشت، با احترام و کمی ترس به او نگریست و زیر لب چیزهایی گفت و همه از این حرکتش به خنده افتادند. محمد نیز می‌خندید. لبخندی کمرنگ بر لبان محمد طرخان نشست. اسبش را هی کرد و کمی از کاروان سریعتر تاخت تا به بالای تپه‌ای بر سر راهشان برود و نگاهی به اطراف بیندازد. بر بالای تپه برای لحظه‌ای آرام گرفت. شنل پوست سمورش در باد خنک عصرگاهی تکان می‌خورد. در برابرش راه تا حریم جنگلی انبوه ادامه می‌یافت. این جنگلی بود که بخشی از مسیرشان را ناچار بودند در دل آن ادامه دهند. می‌دانست که دسته‌ای از راهزنان در آنجا لانه کرده‌اند، و از این رو ورود بدان در تاریکی شبانگاهی درست نبود. محمد طرخان کلاهخودش را از سر برداشت و گذاشت تا باد خنک در لابلای موهای بلند و بافته‌اش رخنه کند. دشت زمردین زیرپایش همچون حباب عظیمی بود که بر دریای درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگلی مرموز شناور باشد.

محمد طرخان دهنه‌ی اسبش را کشید و به سمت کاروان بازگشت.

کاروان مردم فاراب و خوارزمیان با دیدن ایستادنش، پاها را سست کردند. محمد طرخان گفت: "امشب را در سایه‌ی همین تپه اردو می‌زنیم. تپه نور آتشیایمان را از چشم‌های نامحرمانی که شاید در جنگل کمین کرده باشند، پنهان می‌کند. و اطراف را به قدری روشن می‌کند که نتوانند به ما شبیخون بزنند."

پیرمردی تنومندی که رهبر کاروان خوارزمیان بود و در همین یکی دو روز سفر میانشان دوستی‌ای شکل گرفته بود، پیش آمد و گفت: "امیر، گمان می‌کنید خطری از جانب جنگل در انتظارمان باشد؟"

ترخان گفت: "چنین گمانی دارم، اما سرورم ولاش در اندیشه نیفتد. مردان فاراب دلیرند و چشمانی تیز دارند. پاسدارانی خواهیم گماشت و اگر خطری باشد، غافلگیر نخواهیم شد."

ولاش چاچی که مخاطبش بود، رو به مردان خود کرد و گفت: "هرچند ما اهالی چاچ چشمان تیزبین فارابیان را نداریم، اما گوشهایمان از روباه تیزتر است. بگذارید نیمی از شب را ما پاس بدهیم. هرگز را خوش نمی‌آید که فردا مردان فاراب از چاچ خسته‌تر سفر کنند."

محمد طرخان لبخندی زد و گفت: "هرطور پسندتان باشد همان می‌شود. پاس نخست را فارابیان می‌دهند."

ولاش هم گفت: "و پاس دوم را نیز مردمان خوارزم."

به این ترتیب در چشم بر هم زدنی اسبان از رنج بار سوارانشان آسوده شدند. همه از اسبها فرود آمدند و چادرها را برافراشتند و آتشیافروخته شدند. محمد طرخان و ولاش با مردان خود سخنانی گفتند و پاسهای شبانه را بین خود پخش کردند و در دقایقی که از روز باقی مانده بود، گراگرد اردوی خود خطی از چوبهای خشک و باریک کشیدند تا اگر شبانگاه کسی به سویشان پیش بیاید، صدای خش خش گامهایشان و شکسته شدن ترکه‌ها هشدارشان دهد.

آنگاه محمد طرخان فرصتی یافت تا به آسودگی زره از تن بیرون بیاورد و در کنار آتشی بنشیند. محمد نیز نزد پدرش آمد و هیجان زده گفت: "پدر، شنیدی خوارزمیان چه می خواندند؟ می گفتند وایو با گرز ابرهای بارانزا را فرو می کوبد و به این دلیل او را ستایش می کردند. مگر موبد نمی گفت ابرها مقدس هستند و تیشتر فرشته‌ی نگهبانشان است؟"

محمد طرخان با محبت دستی به سر پسرش کشید و موهایش را به هم ریخت. بعد گفت: "چرا پسر، موبد چنین می گفت. اما دین مردم چاچ و خوارزم با اهل سغد یکی نیست. همانطور که در میان مسلمانان خارجی و معتزلی و اشعری داریم، زرتشتیان و بوداییان و مسیحیان نیز گروه گروه هستند. فقط مانویان اند که از رهبری یگانه فرمان می برند."

محمد گفت: "مغان چه؟ مار میناپوش می گفت مغانی هستند که دینشان با زرتشتیانی که ما دیده ایم فرق می کند و آنان نیز تنها یک رهبر دارند."

محمد طرخان گفت: "این داستانی بیش نیست. مغانی جز همین موبدان در کار نیستند. آنها هم از موبدان موبدشان در ری فرمان می برند. افسانه‌هایی که در مورد انجمن مخفی مغان می گویند، بیشتر برای سرگرمی است."

محمد در حالی که چشمان درشتش برق می زد پرسید: "اما اگر راست باشد چه؟ فکرش را بکن!" محمد طرخان دلش نیامد شور و شوق پسرش را از بین ببرد. پس گفت: "شاید هم راست باشد. کسی چه می داند؟"

محمد گفت: "پدر، آن بانو را در کنار آن خیمه می بینی؟ نی عجیبی داشت که خیلی دراز بود و از سوراخی در پهلویش آن را می نواخت. می شود بروم و از او نواختنش را یاد بگیرم؟"

محمد طرخان گفت: "برو پسر. فقط از اردو دور نشو که دشت در تاریکی خطرناک است. در ضمن،

نواختن نی تازه کاری نیست که یک شبه یاد بگیری."

محمد گفت: "آری، اما تا فردا وقت داریم تا به مرو برسیم. تا آن موقع یاد خواهم گرفت!"

بعد هم بلند شد و به سمت بانویی که لبخند زنان نگاهش می کرد دوید. بانو پسری داشت که چند سالی از

محمد کم سن و سالتر بود. محمد طرخان با چشم او را دنبال کرد. تا این که ولش سر رسید و به سنگینی

در کنارش پهلوی آتش نشست. ولش گفت: "خوب، سردار، چطور می بینی سفرمان را؟"

محمد گفت: "تا به اینجا کار که امن و آرام گذشته است. اما همین نگرانم می کند. به نظرم آرامش

پیش از توفان می آید."

ولش گفت: "فکر نمی کنی از دیدن این همه شمشیرزن در یک کاروان ترسیده باشند و از حمله به

آن منصرف شده باشند؟"

محمد گفت: "شاید. اما نباید بی احتیاطی کرد. وقتی ببینند مردان زیادی در یک کاروان هستند، حدس

می زنند لابد خراج یا کالای گرانبهای بازرگانی را جا به جا می کنیم. آن وقت است که چند دسته ی راهزن با

هم متحد می شوند و شیخون می زنند."

ولش گفت: "امشب نگران تر از شبهای پیش هستی."

محمد گفت: "فردا به مرو می رسیم. رسم رهنمان آن است که شبها حمله کنند. بنابراین فقط امشب

را وقت دارند. آری، امشب نگران تر هستم."

ولش نگاهی به محمد انداخت که همراه بانو و پسرش کنار آتش دیگری نشسته بودند و داشتند نی

می زدند. ولش گفت: "آن نوجوان پسر تان است؟"

محمد گفت: "آری، چون چشمانش هم رنگ خودم بود، به نام خودم نامگذاری اش کردم."

ولاش با لحن مردی سرد و گرم چشیده گفت: "پسری بسیار باهوش است. این حرفم را به یاد بسپار. او به جاهای بزرگی خواهد رسید. از من می‌شنوی. بگذار درس بخواند و دبیر شود. تا به حال جوانی به هوشمندی او ندیده بودم."

محمد گفت: "آری، به راستی باهوش است. تمام استادانش در فاراب جوابش کرده‌اند و گفته‌اند چیزی بیشتر ندارند که به او بیاموزند. برای همین هم به مرو می‌روم تا او را در آنجا نزد دوستان دانشمندی که دارم بگذارم. به قدری بزرگ شده که شهری مانند فاراب برای رشد کردنش کوچک می‌نماید. من دوست داشتم همچون خودم سرداری ورزیده شود. اما گویا به نواختن نی بیشتر از حمل نیزه علاقه داشته باشد..."

ولاش گفت: "برای ما شعبده کرد. ملخی را در دست گرفت و بعد آن را به پری سپید تبدیل کرد. بعد هم آن را غیب کرد. همراهانم گمان می‌کردند از مغان است."

محمد گفت: "مغان؟ موبدان را می‌گویی؟ او که هنوز برای موبد بودن کوچک است. تازه، ما مسلمان هستیم."

ولاش لبخندی زد و گفت: "آه، بله، شنیده‌ام. والی خلیفه در مرو ثروتی بسیار دارد و مردان دلاور بسیاری به تدریج به آیین او می‌گروند. متنها منظورم موبد نبود. مغان را می‌گویم. مغان مرموز را..."

این بار محمد بود که به خنده افتاد: "ولاش عزیز، چنین چیزی وجود ندارد. آن مغان جادوگری که همه جا هستند و هیچ کس آنها را نمی‌بیند و کارهایی شگفت از آنها سر می‌زند... این داستانهایی است که عیاران و گوسانان سر هم کرده‌اند. در فاراب هم خنیاگران درباره‌شان بسیار می‌گویند. اما اینها نیز از رده‌ی افسانه‌های رستم و سهراب است."



ولاش ابروهای پرپشت سپیدش را بالا انداخت و گفت: "تو چه سرداری هستی که رستم و سهراب را افسانه می‌دانی؟ آنان اجداد و سرمشق‌هایت بودند. شاید چون مسلمان شده‌ای به آیین نیاکانت چنین بدبین شده‌ای؟"

محمد به آتش خیره شد و گفت: "نه، ربطی به این موضوع ندارد. در کل، فکر می‌کنم اینها همه افسانه است. ببین، موبدان فاراب با داستانِ تیشتر منظره‌ی امروز را می‌فهمیدند، و شما با ایزد وایو آن را توصیف کردید. آنچه که واقعا وجود داشت، ابری بود و آذرخشی. همین. بقیه‌اش همه داستان است." و لاش گفت: "این برای یک سردار بیش از اندازه فیلسوفانه نیست؟ یا شاید بدبینانه؟"

محمد به زینی که همچون بالشی بر پشت خود نهاده بود، تکیه زد و گفت: "نه، من بدبین نیستم. اما فکر می‌کنم باید داستانهای تازه را پذیرفت و با زمانه سازگار شد. رستم و سهراب را دوست دارم، اما در حد یک داستان، و بقیه را هم به همین ترتیب. همین محمد را می‌بینی؟ مردم فاراب بیشترشان زرتشتی هستند. اما جماعت مانویان هم در آنجا قدرتمند هستند. برایش هم از میان موبدان و هم از بین استادان مانوی کسانی را آوردم تا درسش بدهند. حتی یک بار که جاثلیقی مسیحی از اینجا گذرش افتاده بود، پولی دادم تا یک ماهی نزدم بماند و به او درس بدهد. برای این که فکر می‌کنم باید تمام داستانها را بیاموزد. با این وجود، همان استاد مانوی می‌گفت این پسر از فلسفه سخن می‌گوید. خودش قهر کرد و به او درس نداد. اما اندرزم داد که او را به مرو ببرم تا در آنجا فلسفه بخواند. استادان معتزلی و اشعری نیز در مرو زیاد هستند. من تنها تا حدودی قرآن را بلد بودم که به او آموختم. اما راستش را بخواهی برای جایگیر کردنش در آنجاست که به این سفر آمده‌ام."

ولاش مدتی سکوت کرد و گفت: "چیزهایی که در مورد داستانها می‌گویی جالب هستند. اما مغان داستان نیستند. من خودم یکی از آنها را دیده‌ام. او یک بار جان مرا نجات داد. مطمئن هستم که این پسر در نهایت وارد گروه آنان خواهد شد. با وجود سن و سال کمش، هر از چند گاهی به اندیشه فرو می‌رفت..."

محمد اخم کرد و برای دقایقی به آتش نگاه کرد. قرمزی شعله‌ها روی ریش بلند و پر پیچ و تاب و چشمان درخشانش فرو می‌ریخت. بالاخره گفت: "آن اندیشه از غم است، نه از فلسفیدن. هنوز یک هفته نشده که مادرش درگذشته است. سر زار رفت."

ولاش که می‌دید محمد هم ناراحت شده، گفت: "اندوهگین نباش. همه می‌میریم."

محمد لبخندی غمگینانه زد و گفت: "آری، همه می‌میریم."

در همین هنگام، صدای مسحور کننده‌ای برخاست. و لاش و محمد به سمت سرچشمه‌ی صدا نگاه کردند، و بانو را دیدند که با مهارت نی می‌نواخت. دقیقه‌ای نگذشته بود که محمد فارابی که با شیفتگی نواختنش را نگاه می‌کرد، به خواندن سرودی آغاز کرد. آوازی به زبان سغدی، که مرثیه‌ای بود به یاد مادری از دست رفته. نوای نی و صدای محمد به قدری گیرا بود که همگان در اردوگاه سکوت کردند. حتی به نظر می‌رسید صدای پرندگان و شیهه‌ی اسبان نیز خاموش شده است. و لاش متوجه شد که چشمان محمد که هنگام خواندن سرود به هیزمی نیم سوخته دوخته شده بود، از اشک خیس است. آنگاه متوجه محمد طرخان شد و دید او نیز اشک می‌ریزد.

از جایی که آنان نشسته بودند، نمی‌توانستند راهزنانی را ببینند که در تاریکی جنگل کمین کرده بودند، و با شنیدن این نوا، شمشیرهایشان را بر زمین نهادند و برای دقایقی خود را به جریان سحرآمیز موسیقی سپردند.

محمد طرخان، با نجوای مردی در گوشش بیدار شد. چشمانش را گشود و به سرعت از جا پرید و شمشیر برهنه‌ای را که کنار دستش روی زمین گذاشته بود، برداشت. مردی که در کنارش روی زمین زانو زده بود، به آرامی گفت: "سردار، برخیزید. گویا راهزنان‌اند."

محمد هوشیارانه نیم خیز شد و بدون سر و صدا زرهش را در بر کرد. هوا داشت روشن می‌شد و هنوز کبودی آسمان باقی بود. زیر لبی پرسید: "چه شده؟ مه از کی شروع شده؟"

تمام منظره‌ی اطرافش در ابهام مهی سنگین فرو رفته بود و بیش از چند قدم جلوتر از خود را نمی‌توانست ببیند. مردی که بیدارش کرده بود، جوانی دلاور بود که ریشهایش را تراشیده بود و سیلی از بناگوش در رفته داشت. چهره‌اش به وی شباهتی داشت که معلوم بود از خویشاوندانش است. به محمد گفت: "چند ساعتی است که شروع شده. سایه‌هایی از آنها را در میان مه تشخیص دادیم. اما نمی‌دانم چرا حمله نمی‌کنند. کمانها را زه کرده‌ایم و آماده‌ایم. حدس زدیم شاید بخواهند با روشن شدن هوا حمله کنند." محمد گفت: "بقیه را بیدار کرده‌اید؟"

مرد گفت: "داریم چنین می‌کنیم. خوارزمیان را گذاشته‌ایم برای آخر کار، خیلی سر و صدا دارند و دشمن را هوشیار می‌کنند."

محمد گفت: "سرورشان ولاش را بیدار کن."

بعد هم برخاست و با چالاکی بر اسبش نشست، که در همان نزدیکی با میخی به زمین بسته شده بود. در میان مه سنگین کند و کاو کرد و وقتی محمد را دید که کمان به دست به همراه سایر مردان در جایی موضع گرفته است، خیالش راحت شد. منتظر ماند تا خوارزمیان هم بیدار شدند و سلاحهای خود را برگرفتند. همان طور که دوستش گفته بود، این کار را با هیجان و سر و صدای زیادی انجام دادند. برای لحظه‌ای مه کنار رفت و دید که به راستی در آنسوی آن سایه‌هایی وجود دارند.

ولاش نیز بر اسب نشست، و انگار این علامتی برای مه باشد، ناگهان بادی تند وزیدن گرفت و مه به تدریج رقیق شد. سایه‌ها همچنان در آن میان پابرجا بودند.

محمد بر رکاب ایستاد و نعره زد: "آهای، سایه، کیستی؟ اگر راهزن نیستی خود را معرفی کن تا آماج تیر نشوی که کمانگیران ما چیره دست‌اند."

بر خلاف انتظارش، صدایی از میان مه برخاست که می‌گفت: "دلاور، راهزن‌انیم. اما کاری داریم که اگر امان دهی می‌گوییم."

محمد طرخان با حیرت به و لاش نگاه کرد که داشت اندیشمندانه با ریشش بازی می‌کرد. و لاش گفت: "بار اولی است که می‌بینیم راهزن‌ان قبل از حمله خود را معرفی می‌کنند و اجازه می‌خواهند." صدا گفت: "قصد نداریم حمله کنیم. مگر آن که سخنانمان را نشنوید."

محمد طرخان گفت: "امان دادم، پیش بیا و حرفت را بزن."

سایه‌ای سوار بر اسب از میان مه پیش آمد. مردی غول پیکر بود که لباسی سنگین از پوست خرس بر تن داشت. سر خرس را با دندانهایش همچون کلاهخودی بر سر کشیده بود. مه هنوز چنان بود که جز تصویری محو از او دیده نمی‌شد.

مرد گفت: "من گرازان هستم..."

محمد اخم کرد و گفت: "گرازان؟ گرازانِ راهزن؟ همان که هربار کاروان خراج خلیفه را می‌زند و همه را از پیر و جوان سر می‌برد؟"

گرازان گفت: "آری، خودم هستم. تازیان خانواده‌ام را سر بردند و از ایشان هر که را بیابم سر می‌برم."

محمد خشمگین گفت: "مرد، آنان که می‌کشی تازی نیستند. سغدی‌اند و خوارزمیان. ایرانیان را داری

می‌کشی."

گرازان گفت: "هر که با تازیان همراه شود تازی است."

محمد گفت: "حالا چه می‌خواهی؟ من محمد طرخان هستم. سردارِ فاراب و همان که واثقِ خارجی

را نابود کرد. می‌دانی برای سرت چه جایزه‌ای تعیین کرده‌اند؟"

گرازان گفت: "آه، محمد طرخان، باید از صدایت تو را می‌شناختم. می‌دانم که جوانمرد و دلیر هستی.

روزی با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد، هر چند شاید امروز نباشد."

ولاش گفت: "بس است دیگر، رجز نخوانید. مرد، تو چه می‌خواهی؟ اگر قصد غارت کاروان را

داری بجنگ تا بجنگیم. این همه سخن و غوغا برای چیست؟"

گرازان گفت: "از دیشب کمین کرده‌ایم و دیدید که مه نیز یاور ما بود. اما بهترین زمان برای حمله

را نادیده گرفته‌ام، چون اگر راست بگویید شاید کاروانتان را آسوده بگذارم. بگویید بدانم. در این کاروان

گنجی را حمل می‌کنید؟ مالی از خلیفه را؟ یا خراجی را که به زور از دهقانان ستانده‌اید؟"

محمد گفت: "نه، راهزن، این کاروان بازرگانان خوارزمی است که برای تجارت به مرو می‌روند، و

خویشاوندان من که برای آموختن به همان شهر می‌روند. زرو گوهری نداریم که بخواهی غارتش کنی و کسی

از تازیان همراهان نیست که آتش انتقامت را تیز کند."

گرازان آهی از سر آسودگی کشید و گفت: "شما را به مهر سوگند می‌دهم راست بگویید. آن که بود

دیشب آن آواز را می‌خواند؟"

ولاش و محمد با حیرت به هم نگاه کردند. و لاش زیر لب گفت: "یعنی این قدر به ما نزدیک

بوده‌اند؟"



محمد گفت: "او محمد پسر من است که می خواند، بانویی که نی می زد از کاروانیان خوارزم است که برای دیدار با فرزندانش به مرو می رود."

گرازان گفت: "اگر عهد کنید تا با ما نجنگید، ما نیز به شما کاری نداریم. همراهتان خواهیم آمد و از گزند راهزنان دیگر در امان خواهید بود. تنها بدان شرط که آن بانو همچنان بنوازد و آن پسر بخواند و بگذارد تا ما هم بشنویم."

ولاش به محمد اشاره ای کرد و بعد گفت: "نیرنگی از این بهتر به ذهنتان نرسید؟ مردانی دلاور دیده اید و می خواهید با این ترفند به میانمان رخنه کنید و ما را بکشید؟"

گرازان گفت: "ای مرد، از لهجه ات معلوم است که سرور خوارزمیان هستی. ما اگر می خواستیم تیغ در کاروانتان بیندازیم، دیشب چنین می کردیم. ترسیدم چشم زخمی به آن کس که چنین زیبا می خواند وارد شود، و چنین نکردم. در ضمن بگذار مه از بین برود تا شمار ما را ببینی و بدانی که از مردانتان ترسی نداریم." محمد طرخان گفت: "ای گرازان، نیرنگی در کارت نیست؟"

گرازان گفت: "مکری نداریم. عهد کنید تا بخوانید و ما بشنویم، و در مقابل راه می دهیم تا به سلامت بگذرید."

محمد طرخان گفت: "والی مرو برای سرت ده هزار دینار جایزه تعیین کرده است. نمی ترسی ما به تو بتازیم و کارت را یکسره کنیم؟"

گرازان گفت: "آوازه ات را شنیده ام، می دانم اگر عهد کنی، پیمان نخواهی شکست. قول بده نبردی در میانمان نباشد، و خونی ریخته نخواهد شد."

ولاش با تردید به محمد نگاه کرد و با اشاره ای او، گفت: "من و لاش چاچی از سوی خوارزمیان قول می دهیم بر شما تیغ نکشیم و قصدی بد نداشته باشیم، مگر آن که بر ما بتازید."

محمد طرخان هم شمشیرش را با سر و صدا غلاف کرد و گفت: "چنین باشد. قول می‌دهم نبردی در میان ما نباشد، تا زمانی که ما از دروازه‌های مرو بگذریم. پس از آن، اگر باز تو را ببایم، خواهم کشت." گرازان خندید و گفت: "کشتن من چندان هم که گمان می‌کنی ساده نیست. روزی با هم خواهیم جنگید، اما امروز نخواهد بود. من هم سوگند می‌خورم نگذارم آسیبی به کاروانتان وارد شود، تا آن هنگام که از دروازه‌های مرو بگذرید."

به این ترتیب، کاروانیان از وضعیت جنگی خارج شدند و با کمی نگرانی مشغول بستن بار و بنه‌ی خود شدند. محمد طرخان و ولاش ترجیح دادند وقتی را صرف خوردن چاشت نکنند. پس همه با سرعت بر اسبان‌شان نشستند و به راه افتادند. هنوز کمی پیش نرفته بودند که باد تند وزیدن گرفت و مه بر طرف شد. تازه در آن هنگام بود که محمد طرخان و ولاش دریافتند در میان شماری بسیار زیاد از راهزنان پیش می‌روند. شمار راهزنان دست کم سه برابر کاروانیان بود و معلوم بود حدس محمد طرخان درست بوده و گروه‌های متفاوت از ایشان به طمع دستیابی به گنجی با هم متحد شده‌اند.

وقتی مه برطرف شد، همه دیدند که راهزنان سلاح‌های خود را غلاف کرده‌اند و آمادگی جنگی ندارند. ساعتی گذشت تا کاروانیان به حضور راهزنان عادت کنند، اما محمد طرخان و گرازان که هریک پیشاپیش گروه خویش حرکت می‌کرد، به ظاهر به قول یکدیگر اعتماد کرده بودند و اثری از بدگمانی در کردارشان دیده نمی‌شد.

وقتی خوف حضور راهزنان به تدریج از میان رفت، محمد با اشاره‌ی تایید آمیز پدرش، سه تاری را از خورجین اسبش بیرون آورد و به کنار بانو که نی خود را به دست گرفته بود، اسب تاخت. بعد، محمد به نواختن سه تار آغاز کرد و پس از لختی بانو نیز با نوای نی به او پیوست. وقتی محمد به خواندن سرودی آغاز کرد، سکوتی کامل بر جمعیت انبوه کاروانیان و راهزنان سایه افکند. محمد و بانو، هر از چندگاهی، با

هم پیچ پچی می کردند، و نواختن و خواندن سرودی نو را آغاز می کردند. محمد از سرودهای آرام و شعرهایی گاه غم انگیز آغاز کرد و معلوم بود همچنان با یاد مادر از دست رفته اش درگیر است. اما وقتی از جنگل خارج شدند و به دشت مشرف به مرو رسیدند، لحن محمد تغییر کرد و نواختن و خواندن سرودهایی حماسی را آغاز کردند. سرودی به زبان سغدی که شرح حالی از رستم بود، به ویژه با استقبال راهزنان روبرو شد و شماری بسیار از ایشان، همراه محمد دم گرفتند و بندهایی از سرود را دسته جمعی خواندند. سرودی دیگر درباره ی جنگهای ایرانیان و تورانیان، به همین ترتیب دلها را به هم نزدیک کرد. به ویژه که به زبان خوارزمی بود و گویا هم راهزنان و هم شماری زیاد از اهالی فاراب آن را از حفظ بودند. گروه بزرگ ایشان، همچنان سرودخوانان پیش رفت، تا به یک تیرپرتابی مرو رسیدند.

در این هنگام، هم محمد و هم بانو که کار دشوار نواختن نی بر عهده اش بود، خسته شده بودند. پس سکوتی سنگین بر همه جا حاکم شد. گروه، گویی به فرا رسیدن زمان جدایی آگاه شده باشد، قدم سست کردند، و محمد طرخان و گرازان که پیشاپیش همه و دوشادوش هم اسب می راندند، ایستادند. گرازان برای شکستن سکوت مدتی دراز درنگ کرد. بعد به محمد طرخان رو کرد و گفت: "اگر از این پیشتر بیاییم، سپاهیان والی مرو را به سوی خویش خواهیم کشاند. اینجا باید از هم جدا شویم. ما به قول خود عمل کردیم و شما نیز چنین کردید. حالا نیکی را به انجام برسان و بگذار کسی که آواز می خواند را ببینم."

محمد طرخان به پشت سر نگریست و فریاد زد: "محمد، پسر، پیش بیا."

محمد اسبش را هی کرد و پیش رفت. گرازان از دیدن سن و سال اندک او جا خورد. بعد گفت: "

سردار، گویا دروغی گفته باشی."

محمد طرخان اخم کرد و گفت: "شنیدن این سخن از تو بعید است. تازیان شاید، اما ایرانیان دروغ

نمی گویند."

گرازان گفت: "گفته بودی گنجی در کاروان نداری، اما فرزندات گنجی گرانیهست."

بعد رو به محمد کرد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. گرازان مردی بسیار تنومند و غول پیکر بود که با پوست خرسی که بر دوش افکنده بود و جای زخمهای فراوانی که بر سر و صورت داشت، بیشتر به دیوی مهیب شبیه بود. به همین دلیل هم محمد وقتی دست سنگین او را بر شانه‌اش دید، کمی ترسید.

گرازان گویی هراس او را دریافته باشد، گفت: "پسر جان، نام من گرازان است. من سرور راهزنان هستم. از مرو تا چاچ و از مرورود تا سیردریا، کاروانیان از شنیدن نام من آرام و قرار از کف می‌دهند. اما تو هرگز از من و مردان من چشم زخمی نخواهی دید. این را قول می‌دهم."

محمد که کمی خیالش راحت شده بود، سرش را بالا گرفت، و برای لحظه‌ای چشمانش در چشمان گرازان گره خورد. چشمانی که از سویی وحشی و درنده خو بود، و از سوی دیگر به شکلی غریب مهربان به نظر می‌رسید.

گرازان ناگهان گفت: "پسر جان، گمان می‌کنم تو مادرت را از دست داده باشی."

محمد با تعجب به پدرش نگاه کرد، و محمد طرخان با اشاره نشان داد که او حرفی در این مورد نزده است. گرازان گفت: "آوازی که در سوگ مادرت خواندی با هر آنچه بعد از آن خواندی متفاوت بود. مرا به یاد زمانی انداخت که من نیز مادرم را از دست دادم."

بعد با انگشتان کلفت و نیرومندش شانه‌ی محمد را فشرد و گفت: "آن همان روزی بود که من راهزن شدم. یادت باشد، به خاطر خشم از دست دادن کسی، راهزن نشوی!"

محمد با بهت سرش را تکان داد. بعد گرازان او را رها کرد و به محمد طرخان گفت: "سردار، خداوند

نگاهت دارد، تا روزی که با هم در میدان روبرو شویم."

محمد طرخان خندید و گفت: "تا آن روز!"

گرازان پس از شنیدن این حرف اسبش را برگرداند و در چشم به هم زدنی راهزنان در دل جنگل‌های پیرامون دشت ناپدید شدند. محمد طرخان که در فکر فرو رفته بود، مهمیزی به اسبش زد و به سوی دروازه‌های مرو پیش رفت. در حالی که می‌توانست از دور ستونی از سربازان را ببیند که به تاخت پیش می‌آیند، بی آن که امید داشته باشند به راهزنان برسند.

رهبر سربازانی که از مرو می‌آمدند، خراسانی تنومند و سرخرویی بود که ریش آراسته و بلندش از زیر کلاهخود درخشانش بیرون زده بود. او نیز مانند سربازانش از دور گریختن راهزنان را دیده بود و بنابراین چندان برای رسیدن به کاروانیان شتاب نکرد. وقتی به ایشان رسید، نخست با کاروان‌سالار خوارزمی روبرو شد و با او خوش و بشی کرد و از چند و چون کارشان پرسید. ولش چاچی، با هیجان برایش تعریف کرد که نوجوانی در کاروانشان بوده که با خواندن و نواختن ساز راهزنان را از جنگیدن منصرف کرده است، و با دست محمد را نشان داد که به همراه پدرش و دسته‌ی مرورودیان در این لحظه عقبدار کاروان شده بودند. سردار مروی با دیدن محمد و پدرش پاشنه را به پهلوی اسب کوفت و در حالی که به سوی ایشان پیش می‌رفت، کلاهخودش را از سر برداشت و موهای بلند و خیس از عرقش را نمایان کرد. وقتی به آنها رسید، فریاد بلندی کشید و گفت: "دوست گرانمایه، محمد طرخان، این تو هستی؟"

محمد طرخان که در این هنگام سرش به گفتگو با پسرش گرم بود، وقتی او را دید، به پهنای صورتش خندید و گفت: "آه، این مازیار است؟"

بعد هردو همان طور که سوار بر اسب بودن به سمت هم پیش رفتند و با شادمانی از فراز اسب همدیگر را در آغوش کشیدند. محمد که از دیدن هیبت سردار مروی جا خورده بود، با تعجب پدرش را دید



که چگونه مانند کودکان مشتتهایی دوستانه بر سر و شانه‌ی او می‌نوازد. محمد طرخان مردی درشت اندام و ورزیده بود، اما این جنگاور زرهپوش در برابرش به کوهی بزرگ می‌ماند.

محمد طرخان پس از احوالپرسی گرمی با او، رو به پسرش کرد و گفت: "بیایید با هم آشنا شوید. این پسر من محمد است، از هوش و درایتش هرچه بگویم کم گفته‌ام، و زنده ماندن در این راه نیز مدیون اوست. پسر من، این مازیار است، سردار دلاور مرو."

سردار مروی لبخندی مودبانه زد و با علاقه محمد را نگریست و گفت: "افسانه‌ای از کاروانسالارتان شنیدم که اگر راست باشد سخت غریب است. می‌گفت گرازانِ راهزن محاصره‌تان کرده و چون او برایش آواز خوانده، گزندی به کاروانیان نرسانده است. این راست است؟"

طرخان با افتخار گفت: "آری، ساز و صدای محمد در فاراب بی‌رقیب است. خنیاگران و گوسانان بسیاری او را می‌شناسند و هر وقت یکی از آنها از دروازه‌ی شهر وارد می‌شود، محمد برای دیدنش بی‌تابی می‌کند. از هریک از آنها چیزی را آموخته است."

سردار به محمد گفت: "چه آموزش غریبی برای فرزند یک جنگاور است!"

طرخان که سرزنش ملایمی را در سخن دوستش دریافت بود گفت: "از یاد برده‌ای که اشراف خراسانی و خوارزمی همگی به فنون نواختن ساز و مهارت خواندن مسلط هستند؟"

سردار مروی گفت: "آری، اما بیش از آن به شمشیر زدن دل می‌بازند. بگو ببینم پسر جان، چه چیز در صحبت خنیاگران می‌آموزی که در میدان اسب دوانی و مشق نیزه بازی یاد نگرفته‌ای؟"

محمد با آرامش گفت: "مشق نیزه و درس کمانگیری هم لطف و لزوم خود را دارد. اما خنیاگران چیزها می‌دانند که در میدان نبرد نظیر ندارد، اما برانگیزاننده‌ی مردان برای نبرد است."

مازیار ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "مثلاً چه از آنها آموخته‌ای که به کار جنگ بیاید؟"

محمد گفت: "داستان رستم و اسفندیار و رزمنامه‌ی کیخسرو و افراسیاب را نیک می‌دانم و سرودهای

سغدی و خوارزمی و ختنی در این باره را در حافظه دارم."

مازیار با تعجب گفت: "پسر جان، با این سن و سالت مگر چند زبان می‌دانی؟"

طرخان گفت: "تفریحش یاد گرفتنِ واژگان به زبانهای دیگر است. مادرش به شوخی می‌گفت اگر

رهایش کنیم از بازرگانان شرقی چینی هم یاد خواهد گرفت."

بعد از گفتن این جمله، برای چند لحظه سکوتی در میان جمع برقرار شد. معلوم بود طرخان با

یادکردن از مادر محمد، هم او و هم خودش را به یاد سوگ تازه‌ی درگذشتنش انداخته است. طرخان چون

متوجه شد که محمد نیز سر به زیر انداخته و اخم کرده است، به بی‌احتیاطی خود لعنت فرستاد و سعی کرد

موضوع سخن را عوض کند. پس دستش را بر شانه‌ی چرم‌پوش مازیار نهاد و گفت: "پسرم، این سردار مازیار

هرمزان است. دلیرترین سوار مرو، که بارها در میدان نبرد جان مرا نجات داده است. ما از آن روزهایی که هم

سن و سال حالای تو بودیم در دشتهای کنار آمودریا به زد و خورد با راهزنان و حرامیان مشغول بودیم."

مازیار با شنیدن تعریفی که طرخان از او کرد، لبخندی زد و فروتنانه گفت: "هان، گویا از یاد برده‌ای

که در جنگ پل سرخ که بود که به میان صفوف دشمن بازگشت و من زخمی را بر ترک اسب خود سوار

کرد. پسرم، حرفهای پدرت را جدی نگیر، در میدان نبرد از من دلاورتر است و اگر نبود اکنون من نیز نبودم."

در همین هنگام از پیشروان قافله سر و صدایی برخاست. کاروانیان دم گرفته بودند و محمد را صدا

می‌کردند. طرخان با تعجب گفت: "چه خبر شده؟ با محمد چه کار دارید؟"

ولاش چاچی با لحنی که نشان می‌داد سر و صدا را او آغاز کرده است، از جلوی کاروان گفت: "

داریم به دروازه‌ی مرو می‌رسیم، فرزندمان محمد را پیش بفرستید."

طرخان که هنوز از تعجب در نیامده بود، گفت: "خوب برسیم، با او چه کار دارید؟"

ولاش که گویی می‌ترسید به خرافه‌پرستی متهم شود، بیطرفانه گفت: "کاروانیان می‌گویند او باید نخست گام به شهر بگذارد. می‌گویند این طوری شگونِ حضورش در سراسر سفر با کاروان خوارزم باقی می‌ماند."

مازیار خندید و گفت: "آری، در این حوالی می‌گویند کاروانیان هنگام سفر سرنوشتی شبیه به آن کس می‌یابند که از میانشان نخست از دروازه‌ی شهرهای بزرگ عبور کند. معلوم است همسفرانت برای این محمد جوان ما تقدسی قایل شده‌اند..."

محمد که با کمی شرمزدگی به پدرش نگاه می‌کرد، پرسید: "پدر، بروم؟"

طرخان گفت: "برو پسر، فقط بخت بلندت را بیهوده بذل و بخشش نکن!"

محمد با خوشحالی رکاب کشید و به جلوی کاروان تاخت در حالی که همسفرانش با سر و صدای زیاد او را تشویق می‌کردند.

## بخش دوم: سپاه مرو

وقتی به مرو رسیدند، معلوم شد که شهرت نیکِ محمد تنها به درون قافله محدود نبوده است. سربازانی که با مازیار همراه بودند و مسافران کاروان به زودی در شهر خبرِ حمله‌ی گرازان و پرهیز کردنش از خونریزی را برای همه تعریف کردند. پس در اندک زمانی در مرو پیچید که جوانی خنیاگر در کاروان بوده که آوازش گرازان خونخوار را رام کرده و او را از دستبرد به مال بازرگانان باز داشته است. از این رو محمد در هر جا که پا می‌گذاشت، ستاینده‌گانی را می‌یافت و سخنانی خوشایند می‌شنید و با این درخواست روبرو می‌شد که چیزی بخواند یا آهنگی بنوازد.

جذابیت این شهرت خیلی زود از بین رفت و محمد که آسایش خود را به این دلیل از دست رفته می‌دید، ترجیح داد بر خلاف سایر کاروانیان در شهر پرسه نزند و در کاروانسرای بزرگی که کاروانشان در آنجا منزل کرده بود، بماند.

با این وجود، در همان چند ساعتی که در شهر گذرانده بود، متوجه شد که جنب و جوشی در میان مردم برپاشت. سربازان بسیاری در کوچه‌ها به این سو و آن سو می‌رفتند و جارچیان در میدانها و چارسوقها شعرهایی برانگیزاننده را به آواز می‌خواندند که چون محمد از سابقه‌شان آگاه نبود، چیزی در موردشان نمی‌فهمید.

وقتی به کاروانسرا بازگشت، از دیدن پدرش در آنجا تعجب کرد. طرخان قرار بود پس از رسیدن به مرو نزد دوستی قدیمی برود و محمد را به او بسپارد، و خود پس از مدتی کوتاه به شهر خویش بازگردد. اما در کاروانسرا، همه‌های بود. شماری زیاد از سرداران مرو که زره سبک خراسانی و کلاهخود پردار بر سر

داشتند، در میدانگاه کاروانسرا به همراه طرخان روی سکویی نشسته بودند و با حرارت با هم حرف می‌زدند.

محمد هم از میان ایشان سرکی کشید و متوجه شد که در مورد نبردی زودهنگام سخن می‌گویند.

مازیار، که آشکارا در میان سرداران مروی موقعیتی ممتاز داشت، با لحنی متقاعد کننده گفت: "این

بهترین راه است. پیکی که برای بسیج و آوردن مردان فاراب رفته است، امروز و فردا با همشهریانت به مرو

خواهد رسید. علی مرورودی انتظار دارد تو را در راس سپاهیان فاراب ببیند."

یکی دیگر از سرداران که میانسال و سرد و گرم چشیده بود، دستی به سبیل‌های بلندش کشید و

گفت: "در ضمن، از یاد نبر که امیر اسماعیل ناسپاسی را از حد گذرانده است. همین سه سال پیش بود که در

برابر برادرش عقب نشست و عهد کرد که دیگر نافرمانی نکند. هنوز نقش خاتمی که بر پیمان با برادرش نهاد

خشک نشده است و دارد نافرمانی می‌کند."

طرخان گفت: "با این وجود، امیر اسماعیل را دست کم نگیرید. او هم از فرزندان سامان است و هم

جوان و قبرا. کارش را سبک نگیرید."

سرداری دیگر که جوان و خوش چهره بود و ریش خود را تراشیده و تنها سبیل‌های را باقی گذاشته

بود، گفت: "چه بیم از سپاه بخارا؟ آنان را پیش از این نیز شکست داده‌ایم. من در لشکرکشی سه سال پیش

با امیر نصر بودم و دیدم که چگونه بخاریان از برابر سپاه سمرقند و مرو گریختند."

طرخان گفت: "در آن هنگام عقب نشستند، از آن رو که اسماعیل خواهان جنگیدن با برادرش نبود.

امروز، اما اوضاع فرق می‌کند. او سه سال را در بخارای ثروتمند گذرانده و بی‌گمان سپاهی گران در اختیار

دارد. در اندیشه‌ام که امیر نصر با اعتماد به نفسی بی‌جا با برادر جواتترش روبرو شود."

مازیار گفت: "حتی اگر چنین هم باشد، تنها ضامن پیروزی، حضور سرداران در میدان نبرد است."

طرخان گفت: "من که نگفتم از فرمان امیر نصر تمرد می‌کنم. وقتی فرمان داده همه‌ی سرداران با سپاهیان شهرهای خویش در لشکر مرو گرد هم آیند، راهی برای چون و چرا باقی نمی‌ماند. اما در این که هم اکنون با سپاه حرکت کنم تردید دارم. بهتر آن است که به فاراب بروم و خود بر روند بسیج سربازان نظارت کنم."

همان سردار جوان گفت: "چه اهمیتی دارد، پیکی که به فاراب رفته ایشان را بسیج خواهد کرد و دهگانان و حاکم فاراب نیز آنقدرها در امور لشکری ورود دارند که گروهی شایسته را به لشکر امیر نصر بفرستند."

طرخان گفت: "آنقدرها گرد و خاک میدان نبرد را خورده‌ام که بدانم جنگیدن با سربازانی که جل و پلاس‌شان را زیر نظر من نبسته‌اند و نامسلح و نامجهز به میدان می‌روند، خودکشی است."

مازیار گفت: "دوست من، راستش را بخواهی، راهی برایت نمانده است. تا تو بخواهی به فاراب بروی و بازگردی دو روزی از رسیدن قشون شهرت به مرو خواهد گذشت. می‌خواهی بگویند محمد طرخان از حضور در هنگامه هراسید و تعلل کرد تا در میان پیشاهنگان سپاه مرو نباشد؟"

خون به پیشانی طرخان دوید و گفت: "بگویند می‌هراسم؟ چه کسی این قدر جگراور است که چنین حرفی بزند؟"

مازیار گفت: "چنین خواهند گفت، اگر سپاه فاراب بی تو از مرو حرکت کند. علی پسر حسین مرورودی را می‌شناسی و به همراهش در نبردها بوده‌ای. کسی نیست که هنگام بسیج قوا دسته‌ای را عقب سر خود باقی بگذارد، بدان امید که سرکرده‌ای خواهد رسید و جمعشان خواهد کرد."

طرخان گویی تسلیم شده باشد، گفت: "بسیار خوب، گویا چاره‌ای نمانده باشد. در حد امکان سپاه خود را در همین جا تجهیز خواهم کرد."

همان سردار میانسال گفت: "آهنگران در محله‌ی خود شبانه روز به کار مشغولند و روزی هزار شمشیر و تبرزین از زیر دستشان بیرون می‌آید، آنچه را که می‌خواهی اگر در مرو نیابی در جای دیگر هم نخواهی یافت."

طرخان گفت: "به این ترتیب فقط یک کار باقی می‌ماند. باید محمد را نزد آشنایی بگذارم تا تحصیل و درس و مشقش را آغاز کند."

مازیار گفت: "از من می‌شنوی او را هم با خود بیاور. فرهی روشن از پیشانی پسرت نمودار است. اگر بیاید شگونش لشکر مرو را پیروز خواهد کرد."

طرخان گفت: "چندی گمان داشتم او نیز مانند من به جنگ و اسب و تیغ و کمان خو خواهد گرفت. اما حالا دیگر پذیرفته‌ام که خواهان سپاهی شدن نیست. هوشی سرشار و هنری بسیار دارد که بهتر است به میل خودش، در دانش و هنر پرورش یابد. وقتی قرار نیست سپاهیگری پیشه کند، نامدار شدن در میان سپاهیان نیز به کارش نمی‌آید. ماندنش در مرو امن‌تر است."

مازیار گفت: "چندان هم مطمئن نباش. بیشتر به خاطر ناامنی مرو است که اصرار دارم او را بیاوری. بودنش با سپاهی بزرگ و پیروزمند که پدرش هم سردار آن است، امن‌تر از آن است که در شهری خالی از سرباز و رویارو با دشمنان باقی بماند."

طرخان که گویی به دقت می‌دانست دوستش از چه سخن می‌گوید، پرسید: "هوم... عیاران سیستانی را می‌گویی؟"

سرداری دیگر از آن میان گفت: "آری، سربازان صفاری را می‌گویند. عمرو پسر لیث هنوز از یاد نبرده که سه سال پیش مرو را گرفته بود و سرداران سامانی با زحمت بسیار بیرونش راندند. شک ندارم که بار دیگر در گرماگرم کشمکش دو برادر به این سو لشکر خواهد کشید."

طرخان گفت: "اما او هنوز شرِ هرثمه را از سر خود دفع نکرده است."

سردار میانسال گفت: "تو اگر بودی کدام را برمی‌گزیدی؟ به مرو ثروتمندِ خالی از سپاه می‌تاختی یا

با هرثمه پسرِ اعین نامدار و هوشیار گلاویز می‌شدی؟"

سردار جوان گفت: "من دوستانی در میان عیاران دارم، یکی از نقیب‌هایشان می‌گفت عمرو برای

چیره شدن بر کل ایران زمین نقشه دارد و خواه ناخواه به زودی به این سو خواهد آمد. فرصتی بهتر از این به

دستش نخواهد افتاد."

طرخان گفت: "حتی اگر عیاران سیستانی شهر را هم بگیرند، به مردم آزاری نخواهند رساند. مانند

خراسانیان جوانمرد و مردانه‌اند."

مازیار گفت: "آری، اما جنگ جنگ است. احمد پسر طاهر که حکومت شهر را در دست دارد، مردی

سخت و جنگی است و آسان مرو را به دشمن وا نخواهد گذاشت. اگر نبردی درگیرد از هردو سو کشته‌ی

بسیار برخاک خواهد افتاد. گذشته از این، پسرت هنوز نوحاسته است و شاید بودنش در سپاهی بزرگ و

نیرومند میل به اسب تاختن و نیزه انداختن را در دلش بیدار کند."

طرخان فکری کرد و گفت: "بگذار از خودش پیرسم. او دیگر برای خود مردی شده و باید انتخاب

کند."

حرفها که به اینجا کشید، صدای محمد برخاست که گفت: "من با شما خواهم آمد."

سخن سرداران چندان گرم شده بود که هیچ کس متوجه نشده بود که محمد نیز از میانشان به داخل

حلقه‌ی بحث خزیده و در گوشه‌ای سخنانشان را می‌شنود. با برخاستن صدایش، چندین و چند جفت چشم

به سویش چرخید. محمد که از این توجه ناگهانی کمی دستپاچه شده بود، گفت: "با شما می‌آیم، پدر. از



سویی آرزوی دیگر سرزمینهای نو را دارم و در داستانهای گوسانان بسیار در مورد بخارا شنیده‌ام. از سوی دیگر، از میدان نبرد نمی‌ترسم و دوست دارم این فن را نیز بیاموزم."

طرخان با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و گفت: "آفرین فرزندی، دیدید! پسر کو ندارد نشان از پدر. قول می‌دهم وقتی از این نبرد به مرو بازگردیم، از دلاوری‌هایش داستانها بگویید. آن وقت، می‌توانی با افتخار و سربلندی به هیربدستان‌های مرو بروی و هرچه که می‌خواهی نزد هرکه انتخاب کردی بخوانی!"

به این ترتیب، محمد طرخان و بخش عمده‌ی همراهانش به ارتش بزرگی پیوستند که به تدریج در شهر بسیج می‌شد و می‌رفت تا زیر فرمان نصر پسر احمد سامانی، شاه مقتدر و محبوب ایرانی به میدان رزم بشتابد. محمد چیز زیادی در مورد سیاست روز نمی‌دانست و در آرامش فاراب بیشتر با داستانهای شاهان باستانی و روایتهای عاشقانه‌ای که خنیاگران به آواز می‌خواندند سر و کار داشت. اما در مرو به ناگهان خود را به طور مستقیم درگیر روندهایی دید که قرار بود در تاریخها نگاشته شوند.

جنب و جوش درون شهر چندان بود که مردم خیلی زود از یاد بردند که میزبان نوجوانی هستند که با آوازه‌های سرکرده‌ی راهزنان را افسون کرده بود. از این رو محمد، که حالا لباس چرمی سربازان را پوشیده بود و به دستکاری پدرش برای خرید و گردآوری سلاح و علیق عمل می‌کرد، از توجه افراطی ایشان در امان ماند. وانگهی، مردمی که او را در یاد داشتند نیز در کسوت سپاهیان به هویتش پی نمی‌بردند، چرا که در نگاهشان آوازه‌خوانان و خنیاگران را با شمشیر و اسب و میدان نبرد کاری نبود.

یکی دو روزی نگذشته بود که معلوم شد سخن مازیار درست بوده است. کاروانهایی سواره و پیاده از مردان فاراب به مرو می‌شتافتند تا به اردوی خراسانیان پیوندند. طرخان یکی از همراهانش را که طرف اعتماد و خویشاوندش بود، و در کاروان با او همراه، به زادگاهش فرستاد تا در غیاب وی از خانواده و بقیه‌ی

فرزندانش نگهداری کند. آنگاه فکر و ذکر خود را بر سازماندهی مردان فارابی متمرکز کرد و محمد را که با سخت کوشی و کاردانی به خدمتش برخاسته بود را همچون دستیاری و معاونی به کار گرفت. هنوز هفته‌ای از رسیدنشان به مرو نگذشته بود که مردان همه در اردوگاه‌های بیرون شهر گرد آمدند و اسب و سلاح و علیق کافی دریافت کردند و آماده‌ی حرکت به سمت شرق شدند. سپهدارشان، علی پسر حسین مرورودی بود که از جنگاوران نامدار و پهلوانان خوشنام دورانش بود و با وجود جوانی‌اش، با خامی بسیار فاصله داشت و در همان سالیان اندک عمرش افتخاری بسیار اندوخته بود.

به این ترتیب بود که صبحگاهی، کوسها و کرناها در مرو به صدا درآمد و شیپورچیان در محله‌ها به گردش درآمدند و جارچیان با صدای خوش آخرین دعوت‌های خویش را از مردان شهر برای پیوستن به لشکریان اعلام کردند. محمد و پدرش که مدتی بود در بیرون شهر و در اردوی فارابی‌ان به سر می‌بردند، دیدند که تک و توک مردانی که ترجیح داده بودند واپسین شب قبل از حرکت را نزد خانواده‌هایشان بگذرانند، از دروازه می‌گذرند و به سویشان می‌شتابند.

در اندک زمانی همگان در برابر خیمه و خرگاه بزرگ علی مرورودی صف بستند و خود علی پسر حسین که از سحرگاه برای اسب تاختن و ورزش روزانه به دشت رفته بود، با یال و کوپالی تمام برای سان دیدن از ایشان سر رسید. محمد برای نخستین بار بود که سپهداری چنین نامدار را از نزدیک می‌دید و از این رو همه چیز برایش تازگی داشت.

علی مرورودی در ظاهر از آنچه که از این و آن شنیده بود هم جوانتر می‌نمود. دست بالا بیست و چند سالی داشت و هنوز در آغاز راه زندگی بود. با این وجود از حرکاتش وقار و درایت می‌بارید و چشمان سیاه درشتی داشت که بارقه‌ی هوشمندی و زیرکی در آن می‌درخشید. ریشی کوتاه و سیبلی بلند و تابیده و موهایی تابدار داشت و به شیوه‌ی خراسانیان دستاری به دور کلاهخودش بسته بود و دنباله‌اش را بر دور

گردن رها کرده بود. لباس ساده‌ی سپیدی بر جوشنش پوشیده بود و شنلی بلند به همان رنگ از جنس خز بر دوش داشت و محمد از سربازان شنید که این را خودِ امیر نصر به دوشش انداخته است.

علی مردی با قد متوسط بود و بر اسبی نه چندان بزرگ نشسته بود، اما حرکاتش چندان با اسب هماهنگ بود که گویی بدنشان موجودی یکپارچه است و اراده‌ای یگانه بر آن فرمان می‌راند. او بی آن که سخنی بگوید، از برابر صف طولانی سربازانش گذشت و با چشمان تند و تیزش همه را از نظر گذراند. وقتی نگاهش بر محمد افتاد، برای لحظه‌ای مکث کرد، و گویی جوانی‌اش توجهش را جلب کرده باشد، لبخندی کمرنگ زد. آنگاه از انتهای صف سربازان تاخت کنان به میانه‌ی میدان و رویارویشان تاخت و اسب خویش را ایستاند. بعد بر رکاب ایستاد و با صدایی که به شکلی نامنتظره بلند و رسا بود، گفت: "درود بر مرویان، درود بر خوارزمیان، درود بر دلاوران افراسیابی، درود بر سواران چاچ و اسپيجاب، درود بر کمانگیران فاراب، درود بر گرزداران اشروسنه، درود بر همه‌ی شما مردان خراسانی..."

سپاهیان با این آغاز شیوا، هلهله‌ای کردند و برخی مشت‌هایشان را بر فراز سرشان افراشتند و با حرکت دستشان سخنانش را ستودند. علی لحظه‌ای مکث کرد تا هیاهو فرو بخوابد. بعد گفت: "مردان خراسان، می‌دانید که سرور ما امیر نصر دیرزمانی است سرکشی‌ها و تندخویی‌های برادر کهنترش اسماعیل را تحمل کرده است. برخی از شما سه سال پیش در اردوی مشابهی بودید و به یاد دارید که چگونه به سادگی از دروازه‌های بخارا به درون رفتیم و امیر اسماعیل را به تسلیم و عذرخواهی وا داشتیم. چند روزی است که پیکی از سوی امیر سامانی به مرو آمده و خبر آورده که اسماعیل بار دیگر بنای سرکشی و نافرمانی را گذاشته و از این رو امیر نصر را بر خویش شورانده است. امیر نصر پیشاپیش سپاهی گران از سمرقند به حرکت درآمده و اکنون در راه بخاراست. ما نیز قرار است همان راه را در پیش بگیریم و به ایشان پیوندیم و تا بخارا پیش بتازیم. جاسوسان و خبرآورانِ دوستدار امیر نصر گزارش کرده‌اند که اسماعیل این بار نیز تمایلی به

جنگیدن با برادرش ندارد و شوکت و هیبت نصر را برای تسلیم شدن بسنده می‌داند. از این رو امید داریم که با کمترین خونریزی به بخارا درآییم و اسماعیلِ نافرمان را از حکومت آنجا عزل کنیم و به او فرمانبری بیاموزیم. به هر حال، چه درگیری رخ دهد و چه ندهد، موجب سپاهیان بر عهده‌ی من است و تا درهم آخر پرداخت خواهد شد. هر چند می‌دانم ریختن خون مسلمانان و ایرانیان بخارایی را خوش نمی‌داریم، اما بگذارید خوی سلحشوری‌مان بر جای خویش باشد. بگذارید امیدوار باشیم که میدانی شایسته برای جنگیدن و نمودن مردانگی خویش به دست آوریم."

سربازان وقتی این جمله‌ی آخر را شنیدند و دیدند علی مرورودی سر اسبش را برگرداند و به سمت خیمه‌ی خود بازگشت، بار دیگر هلهله کردند و بعد با راهنمایی سرهنگان خویش پراکنده شدند و در دسته-هایی گرد آمدند و در کاروانی بزرگ رو به راه بخارا نهادند.

محمد، در هفته‌ای که به دستیاری پدر به رتق و فتق امور مشغول بود، با نوآمدگانی که از فاراب می‌آمدند به قدر کافی دمخور شده بود. همشهریانش، که از قدیم او را می‌شناختند، همسفرانی دوست داشتند برایش بودند، و این تازه در صورتی بود که سایر افسران را نادیده می‌گرفت. چون در برخورد با سرهنگان و سرداران سامانی دریافت بود که پدرش در میان جنگاوران شهرتی دارد و در میدانهای نبرد به کارهای نمایانی دست زده است و از این رو همه فرزندان را چون پسر خود گرامی می‌داشتند.

راه درازی که تا بخارا در پیش داشتند، در گفتگو با این دوستان تازه و قدیمی کوتاه شد، و به ویژه شبهایی که دور آتشی می‌نشستند و غذای ساده‌ی سربازی را از خورجینها بیرون می‌آوردند و دور هم می-خوردند، فرصتی بود برای آن که محمد به هوای دل خود تار بزند و آواز بخواند. شهرت صدای زیبای او و مهارتش در نواختن تار به زودی چندان در سراسر اردو پیچید که هر شب خیل خواستاران شنیدن صدایش

بیشتر می‌شد و شمار سربازانی که در خرگاه مردان فاراب مهمان می‌شدند تا هنرنمایی فرزند سردار آن قریه را ببینند، افزایش می‌یافت. طرخان، ابتدا چندان از این موضوع دل خوشی نداشت و می‌ترسید شهرت خنیاگری پسرش به ضرر هیبت و شوکت جنگاوری خودش تمام شود. اما وقتی دید محمد در طول روز مانند مردان جنگ دیده رفتار می‌کند و در مشقهای نظامی از همگنانِ سالمندترش کم نمی‌آورد، کم کم نگرانی را از دل فرو شست و به این محبوبیت نامنتظره‌ی فرزندش در میان سپاهیان رضا داد.

یکی از همین شبها بود، که محمد در کنار پدرش و دو سه تن دیگر از مردان فارابی بر سنگهایی در کنار آتشی نشسته بود و داشت گوشت قرمهی خشک شده را به همراه شوربای سبکی که یکی از مردان گروهشان سرسری فراهم کرده بود، می‌خورد. در این هنگام بود که همان سردار جوانی که قبلاً در مرو دیده بودش و به خاطر ریشه‌های تراشیده و سیبلهای بلندش در میان دیگران نمایان بود، به همراه دو سه نفر دیگر از دوستانش سر رسید و در کنار ایشان بر زمین نشست. سردار جوان که در لباس سبک استراحت بود و خفتان و زره از تن به در کرده بود، بیشتر به جوانان شادخوارِ داستانهای ویس و رامین می‌ماند، تا سرداری مدبر. محمد طرخان، جایی در کنار آتش برای مهمانانش باز کرد و بعد خطاب به همان جوان گفت: "خوش آمدی دوست من، آنقدر در طول راه سرت به رسیدگی به سیورسات سوارانت گرم بود که کم هم را دیدیم." جوان گفت: "آری، طبق معمول برخی از سواران مرو گویی به عشرت و تفرج بروند، علیق کافی بر نداشته بودند و نامنظم پیش می‌آمدند. دو روزی کشید تا بتوانم خطرهای این گونه رفتار کردن در سفری جنگی را به ایشان بفهمانم."

یکی دیگر از مردان مروی که همراهش بود، خندید و گفت: "آری، فرهاد در توضیح دادن این مخاطرات با راههایی غریب مهارت دارد. دوازده مرد نگون بخت که دیشب را مست کرده بودند، تمام امروز را ناچار شدند به عنوان تنبیه کیسه‌ای سنگ را بر دوش خود حمل کنند و پیاده راه بیایند."

سردار جوان گفت: "بهتر است شبی خسته و کوفته به خواب روند تا این که هفته‌ای دیگر با شبیخون بخاراییان سر خود را از دست بدهند. در ضمن، بدنی آماده نداشتند و اگر قرار بود همانطور بر اسب تا بخارا بیایند، در میدان نبرد قدرتِ دویدن و شمشیر زدن نمی‌داشتند."

محمد در این میان بیخ گوش یکی از مردان فارابی که به فاصله‌ی کمی کنارش نشسته بود پرسید: "این سردار کیست؟ به او نمی‌آید چنین فرمانی را به سربازی بدهد، و بعید است که سرباز هم اطاعت کند." مرد فارابی به همان ترتیب آهسته در گوشش گفت: "این جوان برادرزاده‌ی علی مرورودی است. به ظاهر مهربان و آراسته‌اش نگاه نکن. در میدان جنگ دلاوری مهیب است و سربازان هم او را بسیار می‌ستایند و از او حساب می‌برند..."

طرخان گویی دنباله‌ی گفتار همشهری‌اش را گرفته باشد، گفت: "آوازه‌ی مدیریت فرهاد در میان سواران خوارزم به نیکی پیچیده است، اگر مشقی این چنین به سربازانش داده، لابد بدان نیاز داشته‌اند." فرهاد برای آن که موضوع صحبت را عوض کند، گفت: "برای رساندن خبری به نزدتان آمده‌ام، می‌گویند امشب عمویم به نزد شما خواهد آمد."

طرخان با تعجب گفت: "سپهدار علی مرورودی؟ امشب را مهمان ما خواهد بود؟ ای کاش زودتر می‌گفتی تا خوراکی شایسته فراهم کنیم."

فرهاد لبخندی زد و گفت: "دل آسوده دارید، بعداز شام خواهد آمد. همان وقتی که پسر محمد به خواندن و نواختن آغاز می‌کند، فکر کنم حتی او را تشخیص ندهید. معمولاً شبها با لباس مبدل در میان سپاهیان می‌گردد و با سربازانش سخن می‌گوید، بی آن که بدانند دارند با فرمانده‌شان حرف می‌زنند. در این چند شب خبرِ محبوبیت صدا و ساز محمد فارابی را شنیده است و گمان کنم امشب به نزدتان بیاید. گفتم که محمد جوان ما آماده باشد و سرودی شایسته را برگزیند."

محمد که در این مدت همچون یکی از سربازان در میانشان جا باز کرده بود، لبخندی زد و گفت: "باعث افتخار است که سپهداری چنان نامدار مهمانمان باشد. امیدوارم از آنچه امشب می‌خوانم خوشش بیاید. اما نیازی به آمادگی دادن نیست. خواندن و نواختن کارِ دل است و برنامه‌ی قبلی نمی‌طلبد."

فرهاد گفت: "می‌دانم چه می‌گویی و به همین دلیل آسوده‌ام که عمویم شبی به یاد ماندنی را سپری خواهد کرد. اما بین خودمان باشد، تنها برای رساندن این خبر نبود که نزدتان آمدم."

طرخان پرسید: "خوب، دیگر چه شده؟ نکند امیر نصر هم قرار است امشب به خرگاه محقر ما بیاید؟"

فرهاد خندید و گفت: "نه، راستش را بخواهید، تقاضایی دارم. دوست داشتم اگر محمد بپذیرد، امشب در نواختن موسیقی همراهی‌اش کنم."

مردان مروی با تعجب به فرهاد نگریستند و یکی از آنها گفت: "می‌خواهی جلوی عمومیت بنوازی؟"

فرهاد آهی کشید و خطاب به طرخان گفت: "آری، عمویم به شدت با این که بخوانم و بنوازم مخالف است و می‌گوید این کارها هیبت یک سردار را در چشم سربازانش فرو می‌کاهد. از وقتی که مرا در لشکر خود پذیرفته، مرا منع کرده که لب به نی ببرم. تنها در خلوت خودم است که در این سالها نواخته‌ام..."

محمد با شگفتی گفت: "شما نی می‌زنید؟"

یکی از مردان مروی گفت: "بله، و نوایی باربدی از نی بر می‌آورد. اما خیلی وقت است که هیچ یک از ما نواختنش را نشنیده‌ایم."

فرهاد گفت: "آری، اما حالا دریافته‌ام که در سپاه خودمان سربازانی بسیار هستند که می‌خوانند و می‌نوازند. از این که هر شب در کنارشان بنشینم و در موسیقی زیبایشان شریک شوم و از همراهی کردنشان

محروم باشم، خسته شده‌ام. می‌خواهم موقعیتی پیش آید و عمویم این منع را بردارد. به نظرم زمانی بهتر از اکنون دستگیرم نمی‌شود. من قبلاً نواختن این جوان را دیده‌ام و می‌دانم که عمویم را سحر خواهد کرد."

طرخان گفت: "خوب، محمد، چه می‌گویی؟ مهمانی عالی مقام داری و همنوازی والاتبار، چه خواهی کرد؟"

محمد گفت: "تنها نگرانی‌ام آن است که سردار فرهاد سر خود به نواختن پردازد و سپهدار بر او و بر ما خشم بگیرد و همگی از خواندن و نواختن تا پایان سفر محروم شویم."

فرهاد آهی کشید و گفت: "این هراسی است که من هم دارم..."

محمد گفت: "اما غم به دل راه ندهید. کارها را به من بسپارید. امشب نی خود را به همراه بیاورید و صبر کنید تا ببینم می‌توانم زمینه را طوری بچینم که علی مرورودی خود شما را به نواختن ترغیب کند؟"

فرهاد شادمانه گفت: "اگر چنین شود که عالی است. اما مگر ممکن است؟"

یکی از مردان فاراب گفت: "اگر محمد چنین گفته، حتماً می‌شود. این پسر شیطان را هم درس می‌دهد. شرط می‌بندم هم اکنون مکاری را در آستین دارد."

همه با این شوخی خندیدند و بار دیگر به خوردن غذاهایشان پرداختند و به گفتگو و خنده‌ی خویش ادامه دادند.

به تدریج، این که سربازانِ اهل حال شبها در خیمه و خرگاه سپاهیان فارابی جمع شوند و ساعتی را به شنیدن آواز محمد بن طرخان، فرزند سرهنگ فارابی‌ان بگذرانند، به رسمی جا افتاده تبدیل می‌شد. آن شب نیز سرودهایی که محمد و پدرش و اطرافیانشان دسته جمعی می‌خواندند، کم کم با شماری بیشتر از همسرایان همراهی شد و گروهی انبوه‌تر از شبهای قبل در اطرافشان گرد آمدند و بر تپه‌ای که بر آتش اجاق اردویشان



مشرف بود، نشستند. فرهاد و دوستانش همچنان در نزد ایشان باقی مانده بودند، کمی دل نگران آنچه که قرار بود پیش آید.

محمد که گویی از همه آسوده خاطرتر بود، مدتی را با دم گرفتن با صدای مردانه و بم پدرش گذراند و مثل هر شب دست به ساز نبرد و صبر کرد تا چند تن دیگر از سربازان که دستی در نوازندگی داشتند، هنرنمایی کنند. آنگاه، درخواست سربازان برای آن که محمد بخواند، بالا گرفت و محمد تار خویش را از کیسه‌ای چرمین در آورد و بی مقدمه شروع کرد به نواختن و خواندن سرودی کهنسال به زبان سغدی، که داستان نبرد رستم با برخی از دیوان پناه گرفته در دژی کوهستانی را بازگو می‌کرد. با این که سمرقندیان و بلخیان در میان سپاهیان اندک بودند و بسیاری از سربازان جز چند جمله‌ای زبان سغدی نمی‌دانستند، همه از شنیدن این سرود به وجد آمدند و بندی ساده از آن را که برای تکرار شدن دسته جمعی در نظر گرفته شده بود، به محکمی و با هم تکرار می‌کردند. شور و شوقی که این سرود رزمی اولی در میان سربازان ایجاد کرد، چندان بود که محمد ماجرای فرهاد را تقریباً از یاد برد. تا آن که پدرش که در کنارش نشسته بود، آرام به پایش زد و گفت: "محمد، آنجا را ببین..."

محمد به روبرویش نگاه کرد و دید یکی از مردان فارابی با لباس سپید نمایان در لابلای جمعیت روبرویشان ایستاده و دارد برایشان دست تکان می‌دهد. او یکی از سربازان طرخان بود به نام طاهر، که قرار بود مراقب سر رسیدن علی مروردی باشد و وقتی رسید، موضوع را به بقیه خبر دهد. در پیش پای طاهر، سربازی با لباس ساده و عادی روی زمین نشسته بود و شال دستارش را بر چهره کشیده بود، طوری که جز چشمانش جای دیگری معلوم نبود. اما همان هم کافی بود تا چشمی تیزبین سپهدار مرو را بشناسد.

محمد به فرهاد نگاه کرد و دید که او نیز متوجه آمدن عمویش به مجلس شده است. بعد، در برابر سر و صدای سربازانی که سرودی دیگر را طلب می‌کردند، بار دیگر دست به تار برد و این بار سرودی از

آوازهای خنیاگران خوارزمی را خواند که با دست زدن و ابراز احساسات خوارزمیان اردو روبرو شد. شعری که محمد می‌خواند، ماجرای دلدادگی شاهزاده‌ای به نام بهرام و پریزاده‌ای به نام پردیس را روایت می‌کرد و از طلسمی می‌گفت که بر پریزاده نهاده بودند. شعر، آهنگی آرام داشت و زخمه‌های موثری که محمد بر تار می‌نواخت به همراه صدای زیر و جوانانه‌اش، همه را به فکر فرو برده بود.

وقتی سرود پایان یافت، چند تنی در میان سربازان بودند که در همدلی با بهرام که دلدار خویش را به ناکامی از دست داده بود، اشک می‌ریختند. پس از پایان این سرود، صدایی از میان سربازان برخاست که می‌گفت: "جوان، از همانی که در ابتدای کار خواندی، باز چیزی در چپته داری؟"

گوینده‌ی این حرف، همان سربازی بود که دستارش را بر چهره کشیده بود. محمد و طرخان نگاهی توطئه‌گرانه به هم انداختند. وقتی محمد گفته بود این توالی از سرودها علی‌مرورودی را به حرف زدن و درخواست کردن مضمونی رزمی و خواهد داشت، پدرش با تردید و ناباوری سخنانش را شنیده بود. محمد چشمکی به پدرش زد و گفت: "آری، سرباز، آواز حماسی در ایران زمین کم نیست. آوازی بسیار زیبا را از گوسانان طبرستانی آموخته‌ام که به فارسی دری است و همگان آن را در می‌یابند. اما به تنهایی نمی‌توانم آن را بخوانم. صدایی بم و بالاتر بایست که همراهی‌ام کند."

با گفتن این حرف برای دقایقی سکوت در همه جا حاکم شد. گویی همه مشغول سبک سنگین کردن صدای خود بودند. در میان سربازان بودند کسانی که صدایی قوی و رسا و دستی در خواندن داشتند. اما همه می‌ترسیدند در برابر جادوی موسیقی محمد بی‌کفایت بنمایند و آواز او را هم خراب کنند. بالاخره، محمد طرخان به حرف درآمد و گفت: "پسرم. من با تو خواهم خواند."

با این حرف، همه دست زدند و پدر و پسر را تشویق کردند. اما محمد بار دیگر گفت: "این آواز بخشهایی دارد که نواخته شدن طبل در جاهایی بر اثر آن می‌افزاید. حیف که ما در جمع خود طبال نداریم."

یکی از مردان مرو که روی تپه نشسته بود، گفت: "من طبال لشکر هستم و در خیمه‌ام طبل دارم. اما زهره‌ی آن را ندارم که بی‌اجازه‌ی علی مرورودی بنوازم. شنیده‌ام که او نواختن طبل و کرنا جز در هنگام نبرد را خوش ندارد."

محمد گفت: "افسوس، با طبل سرودی زیباتر می‌شنیدید. اما ایراد دیگری باقی است. این سرود را در جاهایی باید صدای نی همراهی کند. کسی در این میانه هست که خوب نی بنوازد؟ کسی که بتواند علاوه بر نواهای آرام مرکز ایران زمین، آهنگهای رزمی سیستانی را نیز با نی بسراید؟"

بار دیگر همه سکوت کردند. نی نوازانی که در جمع بودند، با سابقه‌ی آنچه در مورد خواندن در ذهن داشتند، ترجیح دادند دم در کشند. در این میان چند تن از دوستان فرهاد، به دنبال قراری که با محمد داشتند، از گوشه و کنار زمزمه کردند که: "سردار فرهاد، سردار فرهاد مرورودی بهترین نوازنده‌ی نی سپاه است."

فرهاد با شنیدن این حرفها، سرش را تکان داد و گفت: "نه، دوستان. من نخواهم نواخت. اکنون سالهاست در جمع نی نوازی نکرده‌ام. گذشته از این، تا عمومیم اجازه ندهد نخواهم نواخت."

همان سربازی که طبال بود و بی‌خبر از همه جا با دو سه نفر فاصله کنار علی مرورودی نشسته بود، با اطمینان گفت: "عمویت هیچ وقت اجازه نمی‌دهد نی بزنی. خیلی در این مورد سختگیر است."

محمد گفت: "افسوس، در این صورت نمی‌شود این سرود را خواند. ناچاریم چیز دیگری بخوانیم..."

علی مرورودی که با علاقه این مکالمه را دنبال می‌کرد، بار دیگر به سخن در آمد و گفت: "یعنی نمی‌شود تنها با دو صدا و نواختن یک تار این سرود را که می‌گویی خواند؟"

محمد گفت: "نه، اصلاً ممکن نیست. این بی‌ادبی به آهنگ است که ناقص خوانده شود."

علی مرورودی گفت: "خوب، سردار فرهاد، نی‌ات را بیاور و بنواز."

فرهاد که از همان ابتدا او را شناخته بود، خود را به نادانی زد: "غیرممکن است، تا عمومیم اجازه ندهد نمی‌نوازم."

علی مرورودی به ناچار دستارش را از صورت گشود و گفت: "فرهاد، عمویت این اجازه را داد، برو و نیات را بیاور. می‌دانم که در بساطت پنهانش کرده‌ای و مرتب در تنهایی آن را می‌نوازی."

فرهاد با شنیدن این حرف شادمان بر پا جست و به سمت چادرش دوید. سرباز طبالی که تقریباً بغل دست علی مرورودی نشسته بود و گویی در این مدت هم بد و بیراه زیادی نثارش کرده بود، همان طور بهت زده نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. تا آن که علی به او نهیب زد: "چرا خشکت زده؟ پسر؟ برو طبلت را بیاور."

آن سرباز هم از جا جست و به درون اردوگاه رفت.

تا فرهاد و طبال بروند و برگردند، این خبر در اردوگاه پیچید که سپهدار مرورودی در خیمه‌ی فارابی‌ان نشسته و رخصت داده که بخوانند و بنوازند. به همین دلیل هم در اندک زمانی جمعیتی بزرگ در اطراف حلقه‌ی اطراف محمد و پدرش گرد آمدند و همه‌شان این نگرانی را ایجاد کرد که اگر هم سرودی خوانده شود، صدا به صدا نرسد. علی مرورودی که بعد از لو دادن هویت خود، به درون حلقه‌ی مردان فاراب رفته بود و کنار طرخان نشسته بود، به او گفت: "گمان می‌کنم باید ندایی بدهم و سربازان را خاموش کنم."

محمد گفت: "نگران نباشید سرور من، اگر موسیقی دلکش باشد، خود ایشان را خاموش خواهد کرد. کار را به طبع انسانی بسپارید."

در این هنگام فرهاد و طبال هم سر رسیدند و در دو سوی محمد نشستند، در حالی که هردو نگران بودند. چون حالا در مرکز توجه چند هزار سپاهی قرار داشتند و بعید بود در میان غوغای ایشان بتوانند آهنگی

زیبا بخوانند. گذشته از این، با هم هماهنگ نبودند و حتی از سرودی که مورد نظر محمد بود خبر نداشتند.

محمد رو به فرهاد کرد و گفت: "سردار، آهنگ باربدی بوستان را می شناسی؟"

فرهاد گفت: "آری، آن را خوب می نوازم."

محمد گفت: "آهنگ عیاران سیستانی را چه؟ همان را که مهریان در مهرآوه ها می نوازند؟"

فرهاد گفت: "آن را هم می توانم بزنم."

محمد گفت: "این دو را باید بزنی، با انگشت هر وقت یک را نشان دادم، باربدی بوستان را بزن و

هرگاه دو را نشان دادم عیاران سیستانی را بزن. هرچند آهنگ خودش راهنمایی ات خواهد کرد."

بعد رو به طبال کرد و گفت: "شما دو ضرباهنگ پیشروی و کوس بستن و تاختن را هنگام نبرد

می زنید نه؟"

طبال گفت: "آری، هردو را خوب می زنم."

محمد گفت: "در این مورد چنین کنیم، هرگاه با انگشت یک را نشان دادن، پیشروی پرطین را بزن

و هر وقت دو را نشان دادم نوای تند کوس و تاختن را بنواز. باشد؟"

طبال گفت: "بسیار خوب."

بعد از این هماهنگی ها، محمد بدون مقدمه چینی یا بی این که دیگران را به سکوت فرا بخواند، تارش

را به دست گرفت و شروع کرد به نواختن. آنچه می نواخت، پیش درآمدی سنگین و گرفته بود که با استادی

بسیار نواخته می شد. درست همان طور که حساب کرده بود، نوای موسیقی اش مانند آبی که بر آتش ریخته

شود، در میان سپاهیان جریان یافت و همه را به سکوت وا داشت.

بعد از نواختن پیش درآمد، محمد شروع کرد به خواندن شعری که به زبان فارسی دری سروده شده

بود، و چون زبان معیار در دربار سامانیان بود، همگان با آن آشنایی داشتند. شعر، داستان نبرد رستم و اشکبوس

را روایت می‌کرد، و از آنجا که اشکبوس کوشانی بود و به نوعی بخارایی محسوب می‌شد، موضوع با نبردی که سربازان در پیش روی داشتند همخوانی بسیاری داشت. آواز محمد، به تدریج با پیش رفتن داستان اوج گرفت، و وقتی به بندهایی رسید که رستم و اشکبوس در طی آن برای هم رجز می‌خواندند، طرخان میدان را به دست گرفت و آواز را پیش برد و در میان خواندنش تک بندهایی را که توصیف شرایط و زره جنگاوران بود را خود محمد با صدایی زیر می‌خواند. از بازی این دو معلوم بود بارها پیش از این با هم این آواز را خوانده‌اند. آنگاه آواز به اوج خود نزدیک شد، وقتی ماجرا به یاد کرد رستم از خانه و دیار خود و غربتش در میان لشکریان رسید، اشاره‌ای به فرهاد کرد و او با نواختن نی تار محمد را همراهی کرد، و همنازی این دو به قدری گیرا بود که همه را به وجد آورد. بعد داستان ادامه یافت و به نبرد رستم و اشکبوس منتهی شد که در جریان آن فرهاد با نواختن آهنگی پرضرب با نی‌اش، و طبال با ضرب گرفتن همراه با شعر سنگ تمام گذاشتند و محمد و پدرش هم شعرهای لحظه‌ای اوج داستان را با هم خواندند. سپاهیان چندان شیفته‌ی آواز شده بودند و ضرباهنگ سرود به قدری ایشان را برانگیخته بود که وقتی آواز به پایان رسید، همه برخاستند و برای مدتی طولانی برای نوازندگان و خوانندگان دست زدند و در نهایت هم محمد را سر دست بلند کردند. در حینی که محمد بر دریای تشوق‌گر سپاهیان بالا و پایین می‌رفت و از هر سو سخنان مهربانانه نثارش می‌شد، در آنجایی که طرخان و فرهاد و طبال ایستاده بودند، به خاطر حضور علی مرورودی وقار و آرامشی بیشتر حاکم بود. علی نیز مانند دیگران به هیجان آمده بود و دستش را بر شانه‌ی طرخان نهاد و گفت: "سرهنک، نظر مرا در مورد موسیقی کاملاً دگرگون کردی. فرزندی بسیار شایسته پرورده‌ای."

بعد رو به فرهاد کرد و گفت: "فرهاد، برادرزاده‌ی گرامی، پیش بیا، به راستی به تو افتخار می‌کنم و بابت منعی که در این مدت بر تو روا داشتم شرمندهام. به راستی این هنر را نباید نهفت."

طرخان گفت: "می‌دانید سردار، همیشه فکر می‌کردم چرا شیپور و کرنا و کوس و طبل را با صدای خوانندگان و شعر گوسانان ترکیب نکنیم. شاید به این ترتیب شور و اشتیاق سربازان برای جنگیدن افزون شود."

فرهاد هم به سربازان که با شور و شوق به اینسو و آنسو می‌دویدند اشاره کرد و گفت: "آری، عمو، باور کن اگر اکنون در برابر دروازه‌های بخارا بودیم، بی‌مهابا پیش می‌رفتند و شهر را می‌گرفتند." علی که از سخنان این دو به فکر فرو رفته بود، گفت: "بگذارید در این مورد بیشتر اندیشه کنم. انگار شما دو تن هدایایی بیش از لذتِ موسیقی را برای من آورده‌اید..."

از مرو تا بخارا، راهی دراز در پیش بود. محمد طرخان که عمری را در سفرهای جنگی از این دست گذرانده بود، با شکیبایی و بی‌اعتنایی در این مسیر پیش می‌رفت. اما برای پسرش، همه چیز نو و غریب بود. لشکریان علی مرورودی نخست به جانب سغد و مرکز آن سمرقند پیش رفتند و در آنجا با سپاه دیگری از نیروهای امیر نصر در پیوستند. در آنجا خبردار شدند که خودِ امیر نصر پیشاپیش ایشان حرکت می‌کند و احتمالاً زودتر از ایشان به بخارا خواهد رسید.

محمد که در تمام عمر خود سفری طولانی‌تر از فاراب به مرورود و مرورود به مرو را از سر نگذرانده بود، از حضور در این سفر جنگی بسیار هیجان زده بود. به خاطر صدای روشن و شفافش و مهارت غریبش در نواختن تار در میان سپاهیان محبوبیت و شهرتی به هم زده بود و همه مشتاق هم صحبتی با او بودند و از هر نوع مهربانی در حقش دریغ نمی‌کردند. او هم مدام در کل لشکر گردش می‌کرد. گویی این اردویی تفریحی باشد و او هم برای آشنایی با افراد جدید به آنجا آمده باشد. با سپاهسانی از رده‌های مختلف دوست شده بود و وقتی بسیار را با افرادی با شخصیتهای بسیار گوناگون می‌گذراند. برای چند روزی، در عمل مهمان اردوی

سغدییانی بود که تازه به سپاه پیوسته بودند، و حتی گاهی برای خوردن شام و خوابیدن نیز به اردوی فارابیان باز نمی‌گشت. وقتی پس از چند روز بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شد، پدرش از یکی از سرداران سغدی شنید که در این مدت نزد سربازان عادی سخن گفتن بی‌نقص به زبان سغدی را تمرین می‌کرده است، و این در حالی بود که پیش از آن هم به نسبت خوب این زبان را می‌دانست. اما پس از آن، به قدری با گویش آن آشنا شده بود که بسیاری از افراد وقتی به سغدی با او صحبت می‌کردند، فکر می‌کردند از اهالی سمرقند است. محمد همچنین در این مدت با فرهاد نیز دوستی نزدیکی به هم رسانده بود و از او نواختن نی را می‌آموخت و در مقابل نوازندگی تار را به او یاد می‌داد.

بعد از آن، با کاتبی که در دستگاه علی مرورودی کار می‌کرد آشنایی به هم رساند و روزی چند ساعت را نزد او می‌ماند و به سخنانش گوش می‌داد. این کاتب، مار آمو نام داشت و چنان که بعدها معلوم شد، از راهبان مانوی بود که برای سالیان سال در عراق ساکن بود. اما وقتی متوکل به قدرت رسید و در مقام خلیفه دستور سرکوب بدعت‌گزاران و زندیقان را صادر کرد، او را هم به همراه بسیاری از یارانش دستگیر کردند. مار آمو با وجود آن که از مبلغان عالی‌رتبه‌ی مانوی بود، توانست با دادن رشوه از زندان و مرگی فجیع رهایی یابد، و برای آن که با دروسری بیشتر روبرو نشود، از عراق به سمت شرق کوچیده بود. مار آمو کتاب بسیار خوانده بود و در مورد شخصیت‌های نامدار بسیاری داستانهای فراوان در حافظه داشت. او به سرعت به هوشمندی محمد فارابی پی برد و با اشتیاق دانسته‌هایش را در اختیار این نوجوان قرار می‌داد.

محمد طرخان ابتدا از این گردشهای دایمی پسرش در میان لشکر دل خوشی نداشت، و ترجیح می‌داد پسرش در اردوی خودشان باشد و به او کمک کند. اما به تدریج وقتی دید علاقه‌ای به فنون جنگیدن در او شکل گرفته و نزد دسته‌ای از کمانداران طبرستانی تمرین تیراندازی می‌کند، او را به حال خود گذاشت و دستیاری دیگر از میان سرداران فاراب برگزید.



سپاه مرو فاصله‌ی سمرقند تا بخارا را با سرعتی به نسبت زیاد در چند روز طی کرد و درست در

زمانی که نشانه‌های خستگی در میدان و اسبان پدیدار شده بود، به عقبداران سپاه امیر نصر رسید.

محمد، وقتی شنید جارچیان در اردو ندا در داده‌اند و آشکار شدن سربازان لشکر اصلی سمرقند را خبر

می‌دهند، همچون بسیاری دیگر از همراهانشان از تپه‌ای که بر سر راهشان قرار داشت بالا رفت تا این سپاه را

ببیند. آنچه که دید، چندان چشمگیر نبود. از دور سیاهی سربازانی پیاده به چشم می‌آمد، که مهمترین نکته در

موردشان شمار زیادشان بود، و نیزه‌های بلندشان که از دور به نیزاری در افق می‌ماند. با این وجود لشکر

اصلی سامانیان ظاهر چندان خیره کننده‌ای نداشت و از گروهی پرشمار از پیاده‌ها تشکیل شده بود.

سربازانِ همراهش اما، با دیدن این سربازان فریادهای شادمانی کشیدند و همچنان از ثروت و شکوه

سپاهی که پیش‌رویشان بود خبر دادند. محمد به یکی از آنها گفت که ظاهر این سپاه چندان جلبش نکرده، و

پاسخ شنید که این تازه عقبداران و از راه ماندگان سپاه هستند، و بدنه‌ی اصلی آن را که جلوتر هستند، فردا

خواهند دید.

سربازان که با شنیدن خبرِ هویدا شدن آثار سپاه سمرقند جانی تازه یافته بودند، آن روز را هم با قدرت و

سرعت پیش رفتند، و شامگاهان در کنار لشکر امیر نصر اردو زدند و به این ترتیب دو لشکر به هم پیوستند.

## بخش سوم: نبرد بخارا

آن شب، محمد چندان خسته بود که در چشم بر هم زدنی به خواب رفت و فردا صبح، با صدای طبل نواختنِ جارچیان اردو از خواب بیدار شد. در اطرافش جنب و جوشی در جریان بود و همه در کارِ مرتب کردن لباسهای خویش و تمیز کردن سلاح و جنگ افزارهایشان بودند. محمد روکش پوستینی را که بر خود انداخته بود، کنار زد و برخاست. خنکیِ بامدادی از درزهای پیراهن سبکش به درون نفوذ کرد و باعث شد کمی لرز کند. پدرش محمدطرخان، در همان نزدیکی ایستاده بود و داشت زین اسبش را محکم می‌کرد و با دقت ترکش و کمانی چاچی را در آن می‌نهاد. وقتی دید پسرش از خواب بیدار شده، گفت: "محمد، برخیز، تا ساعتی دیگر امیر نصر از کل سپاه سان خواهد دید. از آنچه که فکر می‌کردیم به سپاهیان امیرزاده اسماعیل نزدیکتر هستیم و هیچ بعید نیست که همین امروز جنگ در میان دو سپاه مغلوبه شود.

محمد بر زمین غلتید و از جا برخاست و به دیگرانی پیوست که مشغول آراستین سر و وضع خود بودند تا با بهترین شکل ممکن در برابر امیر نصر ظاهر شوند.

ساعتی بعد، همه‌ی سپاهیان در دشت فراخی که پیشارویشان بود صف بستند. سپاهیان بسته به شهری که از آن آمده بودند مرتب شده بودند و در مربعهای بزرگی که هرکدامشان چند هزارتن را در بر می‌گرفت، صف آراسته بودند. پیشاپیش هریک، سپهدار ایستاده بود. سپاهی که از مرو حرکت کرده بود، به روشنی از بقیه بزرگتر بود و علی مرورودی که در زره درخشانش به تناسخ پهلوانان باستانی شبیه شده بود، با وقار در برابر سپاهیانِش ایستاده بود.

هرچند سپاه مرو بزرگ و نیرومند بود، اما وقتی چشم محمد به رسته‌های سپاه سمرقند افتاد، دریافت که توصیف هم‌قطارانش از شکوه آن درست بوده است. ارتش سمرقند کمی از سپاه مرو بزرگتر بود و درفشهای رنگارنگ و بزرگی که بر فراز سر سرهنگانش در اهتزاز بود، منظره‌ای دیدنی را به وجود آورده بود. بر درفشها نقش جانوران را کشیده بودند و به خط سغدی بر آن نام شهرهایی را که سپاه از آنجا می‌آمد نوشته بودند. پرچمی سپید با نقش شیر، به اهالی بلخ تعلق داشت، که پرچمداری غول پیکر با اسبی سپید آن را حمل می‌کرد. پرچم بنفش نیشابوریان نقش عقابی با بالهای گشوده را بر خود داشت و درفش سمرقندیان سرخ پررنگ بود با علامت خانوادگی سامانیان، که سر اسبی شاخدار بود.

وقتی سواران و پیادگان همه بر جای خود قرار گرفتند، خود امیر نصر برای بازدید از ایشان سر رسید. محمد برای نخستین بار بود که چشمش به یکی از شاهزادگان و امیران سامانی می‌افتاد، و از دیدن امیر شادمان شد. امیر نصر مردی بود پنباه و چند ساله، با ریش جو گندمی بلند و موهایی به همین ترتیب بلند و پرگه که با نواری دور سرش بسته شده بود. تاج یا کلاهخود بر سر نداشت و گذشته از زره زرکوبی شده‌ی فاخرش، و شئل سرخی که با نقش سر اسب بر دوش انداخته بود، علامت دیگری نبود تا نشان دهد این مرد مقتدرترین حاکم در پهنه‌ی ایران زمین و همتای یعقوب لیث افسانه‌ای است.

امیر نصر مراسم سان را با طول و تفصیلی بیش از آنچه که در مرو دیده بودند برگزار کرد. از آنجا که درازای صف سپاهیان بسیار بود، جارچسانی که در فواصلی یکسان در برابر سپاه ایستاده بودند، سخنانشان را دهان به دهان به گوش همه‌ی سربازان می‌رساندند. امیر نصر سخنش را با ستودن دلاوری مردان جنگی‌اش و یاد کردن از پیروزیهای گذشته‌شان آغاز کرد. آنگاه گفت که پس از مرگ پدرشان امیر احمد سامانی، برادرش اسماعیل را از شانزده سالگی همچون پسر خویش پرورده بوده است، و هیچ از آموزش او و وا نهادن کارهای بزرگ به او پرهیز نکرده است. با این وجود ناسپاسی و نافرمانی دیده و اکنون با عزمی جزم می‌رود تا او را

از حکومت بخارا عزل کند و به بازداشتی خانگی در سمرقند بفرستد. امیر نصر در میان سخنانش اشاره‌های زیادی به سربازان نیشابوری داشت و آشکار بود که ایشان را هسته‌ی مرکزی ارتش خود می‌داند. آنگاه، امیر سامانی به سربازانش هشدار داد که این بار مانند چند سال قبل در انتظار فتحی ساده و بی‌کوشش نباشند، چون برادرش در این چند سال سربازان بسیاری را بسیج کرده بود و اکنون چنان که جاسوسان خبر داده بودند؛ سپاهی بزرگ و نیرومند در مقابلشان قرار داشت. در عین حال، تاکید داشت که در حد امکان از کشتار سربازان بخارایی خودداری کنند.

همچنین تاکید کرد که برادرش نباید کشته شود و باید او را بدون چشم زخمی اسیر کنند. او همچنین فرمانهایی شدید و تند صادر کرد و سپاهیان را از آزدن مردم غیرنظامی و کشتن یا صدمه زدن به اسیران باز داشت و وقتی سخنش به اینجا رسید، یکی از سربازان که پهلوی دست محمد ایستاده بود، زیر لب گفت که امیر نصر در نوبت قبلی لشکرکشی به بخارا، دستان دو سربازی را که گوسفند چوپانی را به زور از او گرفته بودند، قطع کرده بود و دستور داده بود دستها را برای عبرت بقیه‌ی سپاه بر نیزه بزنند و پیشاپیش سپاهش حمل کنند!

وقتی سخنان نصر پایان یافت، تمرین آرایش جنگی آغاز شد. امیر نصر بر تپه‌ای زیر سایه‌بانی ایستاد و دستورهایی را به سپاهیان می‌داد که با پیکهای تیزتک به سرعت در میانشان پخش می‌شد. او به ترتیبی که معلوم بود بسیار بار سنجیده شده، سپاه را به حرکت در آورد. نخست نیزه داران پیاده‌ی نیشابوری را پیش کشید، و بعد اشاره کرد تا سواران همین سپاه از دو سوی فریقین به وسط میدان بتازند. سپس، سپاه مرو که جناح چپ ارتش او را تشکیل می‌داد، با زاویه‌ای تند به میانه‌ی میدان آمد و سپاه سمرقندی که همچون محور گردش سپاه عمل کرده بود، نخست کمی عقب کشید و بعد با سوارانی نیزه‌دار و زرهپوش که در صفوفی به هم پیوسته حرکت می‌کردند، به پیشروی پرداختند. محمد از سربازان شنید که این مشق نظامی برای نبردی

که احتمالاً همان روز پیشارویشان داشتند، اهمیت زیادی داشت و هماهنگی سپاه‌یانی که برای نخستین بار با هم گرد آمده بودند را تضمین می‌کرد.

پس از مشق صبحگاهی لشکر، همگی پیشروی خود را به سمت بخارا ادامه دادند و تا حدود ظهرگاه، به مقابل شهر رسیدند. بخارا، هرچند از مرو کوچکتر و فقیرتر می‌نمود، اما با این وجود شهری عظیم و بزرگ بود و برج و باروهایی بلند داشت که پرچمهای فراوانی را بر آن افراشته بودند. امیر اسماعیل که شهر را در دست داشت، گویی می‌خواست به سپاه برادرش نشان دهد که او نیز از نسل سامانیان است، چون بر در و دیوار پرچمهای رنگارنگی را نصب کرده بود، که بر آن هم نقش اسب شاخدار دیده می‌شد.

رسیدن سپاه به مقابل شهر، بدان معنا بود که نبرد تا ساعاتی دیگر آغاز خواهد شد. امیر نصر پیکه‌ایی را به بخارا فرستاد و برادرش را به ابراز اطاعت و تسلیم فرا خواند. پیکه‌ها در شهر با احترام پذیرفته شدند. اما اسماعیل به برادرش پیام داده بود که اگر خودش با شماری چند از همراهان به شهر بیاید، مقدمش گرامی است، اما سپاهیان‌ش را باید بیرون از دروازه‌های شهر نگه دارد. این در عمل به معنای سرکشی بود و بنابراین همه دریافتند که این بار با عقبگرد آسان اسماعیل روبرو نخواهند شد. سرهنگان سپاه نصر به سربازان فرصتی دادند تا نهار بخورند و استراحتی بکنند تا برای نبرد آماده باشند و خستگی راه را از تن به در کرده باشند. محمد و پدرش و مازیار در اردوی سربازان مروی، نهار ساده خوردند و در این میان به بحث در مورد وقایع آن روز پرداختند. محمد، وقتی برای برداشتن گوشت قورمه شده‌ی بیشتر به سمت بقچه‌اش دست برد، با اشاره‌ی منع کننده‌ی پدرش روبرو شد. طرخان گفت: "محمد، با شکم پر نمی‌توانی شمشیر بزنی، گوشت خشک شده هم شور است و آب می‌طلبد، پس فقط در این حد بخور که از گرسنگی نمیری، اگر تا شب زنده ماندی، شامی مفصل‌تر خواهی خورد!"

محمد امر پدرش را اطاعت کرد. بعد گفت: "پدر، سپاه بخارا را پیش از این در جنگ دیده‌ای؟"

پدرش آهی کشید و گفت: "آری، سپاه بخارا را هنگامی دیدم که به همراه امیر اسماعیل آنجا را فتح کردیم!"

محمد شگفت زده گفت: "راستی می‌گویی؟ هنگامی امیر اسماعیل به بخارا آمد، شما هم همراهش بودید؟"

طرخان خندید و گفت: "هم من و هم مازیار در سپاهش بودیم. در آن هنگام امیر نصر فرمان داده بود تا سپاهی کوچک در اختیار برادرش قرار گیرد تا به رافع پسر هرثمه کمک کند که سیستان را از خوارج پس بگیرد. قضیه مال خیلی وقت پیش است. پانزده سال از آن هنگام گذشته."

مازیار گفت: "یادش به خیر. دوران خوبی بود. یادت هست؟ تو تازه قصد داشتی با پولی که بابت جنگیدن در سپاه به دست می‌آوری، به فاراب برگردی و ازدواج کنی."

طرخان نگاهی به محمد انداخت و دستپاچه خنده‌ای کرد و گفت: "آری، آن موقع هنوز با مادرت نامزد بودم. پولی نداشتم و تنها دارایی‌ام بدنی سالم و مهارت در جنگیدن بود. این بود که به نیشابور رفتم و به خدمت ارتش سامانی در آمدم. آن وقتها یک سرباز ساده بودم."

مازیار گفت: "من هم همین طور، در همان سفر بود که من و پدرت با هم آشنا شدیم."

محمد چون دید هردو سکوت کرده‌اند، گفت: "برایم ماجرا را تعریف کنید. چه شد؟"

طرخان که انگار بدش هم نمی‌آمد یادی از گذشته بکند، شروع کرد به تعریف کردن: "آن روزها اوضاع با الان خیلی متفاوت بود. امیر نصر هنوز تا این پایه مقتدر نشده بود و خوارج از جنوب به خراسان دست اندازی می‌کردند. یعقوب لیث در آن زمان نیرومندترین مرد ایرانی بود و سپاهی بزرگ را بسیج می‌کرد تا به بغداد برود و خلیفه را از بین ببرد. اما امیر نصر که در کل محتاط‌تر بود، دعوت او را قبول نکرد و به او

نپیوست و ترجیح داد در خراسان باقی بماند و منتظر نتیجه‌ی کار بشود. در همین گیر و دار بود که برخی از

خوارزم به رافع بن هرثمه تاختند. اسم رئیسشان حسین بن طاهر طائی بود، نه مازیار؟"

مازیار گفت: "بله، و چقدر هم شجاع بود. با صد و چند نفر به سپاهی چند هزار نفره حمله می‌کرد.

اگر از عیاران یعقوب لیث بگذریم، در میدان نبرد از خارجی‌ان جنگی‌تر ندیده‌ام."

طرخان حرفش را پی گرفت: "اسماعیل را برادرش با چهارهزار تن به یاری رافع فرستاد. ما هم در

آن سپاه بودیم. اسماعیل امیرزاده‌ای جوان بود که تمام عمر جنگی‌اش را زیر سایه‌ی برادرش گذرانده بود.

تازه بیست و شش سال داشت و با این وجود آثار بزرگی از چهره‌اش پیدا بود. گرز بزرگی داشت که بی

اغراق پنجاه من وزنش بود. می‌گفتند اگر آن را بر سواری زرهپوش بکوبد، سوار را با اسب یکی خواهد کرد.

من خودم در میدان نبرد دیدم که چگونه می‌جنگید. اسماعیل سرداری به راستی دلاور است. القصه، رفتیم و

حسین بن طاهر را به سادگی شکست دادیم و در همین موقع خبردار شدیم که امیرحسین خارجی، از سیستان

به بخارا تاخته و در شهر به نام یعقوب لیث خطبه خوانده است. امیر نصر که پیروزی برادرش را دیده بود،

او را به ماموریت بزرگتری فرستاد و دستور داد تا به بخارا برود و شهر را بگیرد."

مازیار گفت: "و چه ماموریتی! سرداران همه از شنیدن این که قرار است با عیاران سیستانی درگیر

شوند هراسان شده بودند."

محمد پرسید: "بخارا را به سختی گرفت؟"

مازیار گفت: "نه، در واقع ورود حسین بن طاهر به بخارا باعث شده بود سران شهر چند گروه بشوند

و به جان هم بیفتند. برای همین هم مردم همه از آشفتگی کارها ناراضی بودند. وقتی اسماعیل و سپاه کوچکش

به بخارا نزدیک شدند، ریش سپیدان شهر به استقبالش رفتند و مردم شادی کردند. برای همین هم بزرگان به

ناچار او را به شهر راه دادند. اسماعیل ابتدا به همه امان داد، اما بعد امیرحسین خارجی را دستگیر و زندانی

کرد. بعد هم چون دید بزرگان شهر هنوز با هم درگیری دارند و شهر را ناامن کرده‌اند، همه را به مهمانی دعوت کرد و از همانجا همه را به سمرقند تبعید کرد. بعد از این که یک سالی گذشت و آنها از آسیاب افتاد، به آنها اجازه داد به شهرشان برگردند و در این مدت مردم دیگر به نظم و آرامش خو گرفته بودند و حاضر نبودند دنبال فتنه‌گری‌های ایشان بیفتند."

محمد گفت: "اگر اسماعیل این قدر مقتدر است چطور از برابر امیر نصر گریخت؟"

طرخان گفت: "اگر راستش را بخواهی، به نظر من نگریخت. بیشتر به نظر می‌رسد که حرمت برادرش را نگه داشت و از جنگیدن پرهیز کرد. همان موقع هم سپاهی به نسبت نیرومند داشت. اما دروازه‌ها را گشود و برادر را به شهر راه داد و خود با سپاهش از بخارا بیرون رفت. امیر نصر چون اسماعیل به او خراج نمی‌داد با او بد شده بود، اما وقتی به بخارا آمد، دریافت که چند سالی است قحطی آمده و اسماعیل خراجها را صرف نجات مردم از گرسنگی کرده. برای همین هم با او آشتی کرد و بازگشت."

محمد گفت: "پس چرا بار دیگر به آنسو لشکر کشیده؟"

طرخان گفت: "راستش را بخواهی، گمان کنم خودش هم خیلی در این مورد تعیین کننده نبوده باشد. برادر کوچکترشان اسحاق به تاج و تخت نصر چشم دارد و در ارسال خراج و ابراز ارادت زیاده‌روی می‌کند. در ضمن فرزندان خود امیر نصر هم هستند و خوش ندارند امیرزاده‌ای با محبوبیت و شهرت اسماعیل در میان باشد. همه می‌دانند که اگر اتفاقی برای امیر نصر بیفتد، برادرش اسماعیل شاه خواهد شد. بیشتر ماجرا آن است که اطرافیان امیر را بر ضد برادرش شورانده‌اند. البته، خوب، او هم باز از فرستادن خراج خودداری کرده است. این بار دیگر قحطی‌ای هم در کار نیست..."

مازیار گفت: "من که فکر می‌کنم می‌دانسته توطئه‌ای در نیشابور و سمرقند بر ضدش شکل گرفته است. برای همین خراج را نگه داشته و به تجهیز سپاهش پرداخته. امیر نصر هم گویا زود به خشم آمده و



پیش از آن که از چند و چون عمل برادر پرسشی کند پا در رکاب جنگ گذاشته. در کل، همان قدر که با رعیت مهربان است، در برابر خویشاوندانش مردی تندخو است."

محمد گفت: "فکر می‌کنید امکان داشته باشد امیر نصر شکست بخورد؟ سپهدار مرورودی که می‌گفت بی‌تردید ما پیروز می‌شویم."

طرخان گفت: "نتیجه هیچ معلوم نیست. سپاه ما از بخاراییان پرشمارتر است و شکی نیست که سردارانی برجسته را در میان خود داریم و امیر نصر هم خود جنگجویی نامدار و دلیر است. با این وجود، اینجا سرزمین بخارا است و مردم پس از پانزده سال نیکی دیدن از اسماعیل، هوادار او هستند. اسماعیل محبوبیتی بیش از برادرش دارد و داستانهای زیادی درباره‌اش نقل محافل است. یک بار در میان سربازانم مردی بلخی را دیدم که قدیمتر راهزن بود. می‌گفت امیر اسماعیل هنگام شکار با چهل پنجاه نفر به ایشان برخورده که مشغول دستبرد به کاروانی بوده‌اند. با همان تعداد کم به دسته‌شان زده بود و شکستشان داده بود. می‌گفت در آن جنگ فقط هفتاد تن راهزن اسیر شده بودند. حسابش را بکن! ببین کل دسته‌ی راهزنها چند نفر بوده‌اند. امیر اسماعیل به هریک از راهزنان لباسی بخشیده بود و آنان را توبه داده بود و همه را آزاد کرده بود. آن مرد بلخی که من دیدم تا آخر عمرش دیگر دنبال راهزنی نرفت."

مازیار تصدیق کرد: "آری، وقتی دو برادر با این ویژگیها رویاروی هم قرار می‌گیرند، نتیجه نامعلوم می‌شود."

محمد گفت: "وقتی جنگ شد من چه کنم؟ می‌توانم به صف کمانداران بپیوندم؟ خیلی بهتر از قبل نشانه می‌زنم."

طرخان و مازیار نگاهی با هم رد و بدل کردند و بعد طرخان گفت: "بگذار ببینم. برای تو جایی خاص در نظر گرفته‌اند. نمی‌توانی حدس بزنی؟"

محمد با تعجب گفت: "جایی خاص؟ نه، کجا؟"

مازیار گفت: "فکر می‌کنی برای چه فرهاد این قدر دوست داشت در طی سفر هر شب دست کم

یک بار آن سرودِ دری را دسته جمعی بخوانید؟"

برقی از خوشحالی در چشمان محمد درخشید: "یعنی پیشنهادِ گروه موسیقی را پذیرفته‌اند؟"

طرخان لبخندی زد و گفت: "آری، خودِ علی مرورودی پشتیبان قضیه بوده است. وقتی جنگ شروع

شود، تو در سپاه مرویان رسته‌ای جداگانه برای خود خواهی داشت. شماری زیاد از مردان گروه پشتیبانی و

خدم و حشم داوطلب شده‌اند در گروه تو باشند. شما خواهید نواخت و خواهید خواند و مردان جنگی را

هنگام شمشیر زدن دلیرتر خواهید کرد..."

آن شب، با تعارفهایی جوانمردانه از سوی دو شاهزاده‌ی سامانی سپری شد. اسماعیل صد بار قاطر

میوه‌ی تازه و شربت برای برادرش فرستاده بود، تا رسم مهمانداری را در حق او رعایت کرده باشد، و امیر

نصر هم غروب آن روز را صرف سازماندهی سربازانِ داوطلب کرد تا پلی نیمه ویرانه را بر یکی از رودهای

نزدیک بخارا بازسازی کنند. بعد هم وقتی کارِ پل از نیمه گذشت و هوا تاریک شد، چند تن از مردم محلی

که سربازان را در بازسازی پل یاری کرده بودند را با پیکی به نزد برادرش فرستاد و درفشی را که قرار بود

بعد از پایان کار پل بر آن نصب کنند، برایش هدیه برد. سپاهیان می‌گفتند این کار را با طعنی پنهان کرده است،

چرا که درفشی مشابه را در آن هنگام که بخارا را به اسماعیل می‌سپرد، برایش فرستاده بود.

به این ترتیب، در صبحگاه روز بعد، نبرد در میان دو برادر آغاز شد. سربازان که یک روز را به

آسودگی استراحت کرده بودند و شب را خوب خفته بودند، آماده به میدان نبرد گام نهادند. ساعتی از دمیدن

سپیده نگذشته بود که دروازه‌های بخارا باز شد و امیر اسماعیل پیشاپیش سپاهیانش از شهر خارج شد. سپاه

او، کوچکتر از ارتش برادرش بود، اما همچنان بزرگ و نیرومند می‌نمود و به ویژه با کماندارانی که بر بالای باروها کمین کرده بودند پشتیبانی می‌شد.

محمد زیر نظر سرداری که مسئول حفظ نظم و هماهنگی میان سرایندگان بود، در میانه‌ی سپاه مرو جای گرفته بود. آوازی که قرار بود بخوانند، همان بود که در میان اردوی مرو شهرتی بسیار یافته بود و در هفته‌ی گذشته سربازانی بسیار آن را هر شب خوانده و شنیده بودند.

وقتی طبلهای جنگی به صدا درآمد و خروش مردان جنگی پرندگان نشسته بر باروهای بخارا را چندان ترساند که دسته جمعی پریدند و به آرامشی در دوردستها گریختند، نوبت به دلاورانی رسید که به نبرد تن به تن در میدان پردازند. نخست، پهلوانی خوارزمی با دلاوری از بخارا رویارو شد و با یکدیگر جنگیدند. هردو سوارانی زرهپوش و سنگین اسلحه بودند و با گرز و تبرزین با هم می‌جنگیدند. وقتی در نهایت سوار خوارزمی با گرز بر سر حریف کوفت و بعد تبرزینش را بر سینه‌ی او نشاند، غریوی شادمانه از صف سربازان امیر نصر برخاست. ضرب دست سوار خوارزمی چنان بود که نتوانست تبرزین را از بدن بیجان هموردش بیرون بکشد. سوار بخارایی که چهره‌اش از پشت کلاهخود پر نقش و نگارش دیده نمی‌شد، مانند تندیزی از یک جنگاور فلزی از روی اسبش به زمین افتاد و سوار پیروزمند خوارزمی که گویا فرود آمدن از اسب و بیرون کشیدن تبرزینش را از جسدی ننگ می‌دانست، بی مکث به سوی سپاه خود بازگشت.

آنگاه دو جنگاور دیگر به میدان آمدند. نخست، سواری غول پیکر و زرهپوش با نیزه‌ای بلند از سوی لشکر اسماعیل به میدان آمد و رجز خواند. آشکار بود که از شکست اولیه‌شان خشمگین است و برای تلافی به میدان آمده. برخی از سربازان وقتی او را در میدان دیدند، نقش سپرش را به هم نشان دادند و زیر لب گفتند: "گودرز است، گودرز بلخی."

پهلوانی که گودرز بلخی نام داشت، برای دقایقی هم‌آورد طلبید، تا آن که از سوی سپاه امیر نصر، سواری زرهپوش و نیزه‌دار به تاخت به استقبالش رفت. محمد از جایی که ایستاده بود، می‌توانست علی‌مرورودی را ببیند که در قلب لشکر مرو بر اسب نشسته بود و با دیدن این منظره کلاهخودش را با نگرانی از سر برداشت و عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد. صورت سوارکار دوم پشت نقاب کلاهخودش پنهان بود، اما وقتی شروع کرد به رجز خواندن، معلوم شد که فرهاد مرورودی است. سپاهیان که در این مدت به خاطر نواختن نی به او محبتی یافته بودند، با شور نامش را دم گرفتند و تشویقش کردند.

گودرز بلخی که ابراز احساسات سپاهیان مرو را برای فرهاد دید، با نوک نیزه‌اش به او اشاره کرد و گفت: "با این شهرتی که داری بهتر نبود در جرگه‌ی افسرانت می‌ماندی و زمین را به خونت رنگین نمی‌کردی؟"

وقتی با صدای بلند رجز نمی‌خواند، از صدایش بر می‌آمد که مردی میانسال باشد.

فرهاد گفت: "پهلوان، زود داوری نکن. برای زمین تشنه خون من و تو یکسان است. بسیاری را از زین به زیر انداخته‌ام و همه مثل تو خوب رجز می‌خواندند."

گودرز گفت: "چنین باد، بگذار ببینیم چه خواهی کرد."

بعد با اسب از او فاصله گرفت. فرهاد نیز چنین کرد و بعد هر دو سوار به سوی هم تاختند. نیزه‌های بلندشان بر سپرهای فولادینشان سر خورد و با این وجود هیچ کدام از پشت اسب بر زمین نیفتادند. هر دو سوار تعادل خود را بر اسب حفظ کردند و بار دیگر از هم فاصله گرفتند. گویی دوام آوردن در برابر حمله‌ی گودرز بلخی کاری مهم بود. چون پس از این برخورد اولیه، سربازان لشکر امیر نصر با شادمانی بیشتری فرهاد را تشویق می‌کردند.

در برخورد دوم، نیزه‌ی گودرز بلخی بر سپر فرهاد شکست، و ضرب دستش چندان قوی بود که نیزه را از دست حریف خارج کرد. هردو زرهپوش به سختی تعادل خود را بر اسب به دست آوردند و این بار به گرز دست بردند. فرهاد که سپرش زیر فشار نیزه‌ی دشمن خمیده و کج شده بود، سپر را بر زمین انداخت و گودرز هم با دیدن این حرکت، از او تقلید کرد. هر دو دست به سلاح بردند. گودرز با دستی گرز و با دست دیگر شمشیر می‌زد و فرهاد گرز و تبرزین را ترجیح داده بود. چند ضربه در میان ایشان رد و بدل شد، تا آن که گرز گودرز بر کلاهخود فرهاد فرود آمد و او را از اسب بر زمین سرنگون کرد. آه از نهاد سپاهیان امیر نصر برآمد. فرهاد آسیبی ندیده بود، چون به سرعت بر پا خاست، اما بخت چندان برای مقابله با حریف نداشت. گودرز هم بر اسب سوار بود و هم مسلح‌تر از او بود، چون فرهاد در جریان سقوط از اسب، گرز خود را هم از دست داده بود و حالا فقط تبرزینی را در دست داشت که بندش را قبلاً دور مچش محکم کرده بود. فرهاد ایستاد و منتظر حمله‌ی رقیب ماند.

گودرز لحظه‌ای در برابر او روی اسب مکث کرد. بعد از اسب بر زمین پرید و او نیز پیاده با فرهاد روبرو شد. این حرکت جوانمردانه‌اش چندان جلب نظر کرد که هردو رده‌ی سپاه او را تشویق کردند. نبرد روی زمین با کندی بیشتری ادامه یافت. هردو جنگاور در زرهی سنگین فرو رفته بودند و آشکارا خسته بودند. چند ضربه در میان این دو رد و بدل شد، و معلوم شد که فرهاد، از حریف چابک‌تر است. با این همه، گودرز با تجربه‌تر بود و بعید نبود که کندی حرکاتش نوعی فریب بوده باشد. به هر صورت، فرهاد برای لحظه‌ای بی‌احتیاطی کرد و بیش از اندازه به حریف نزدیک شد. گودرز نیز از همین فرصت استفاده کرد و تبرزین او را با شمشیرش گیر انداخت و با گرز ضربه‌ای دیگر به او زد. فرهاد از پشت بر زمین افتاد و تبرزین که بندش گسسته بود، از دستش رها شد. گودرز شمشیرش را جلوی سینه‌ی فرهاد گرفت، و گفت: "پهلوان، کلاهخودت را بردار تا ندیده خونت را نریزم."

فرهاد با آرامش دست به کلاهخودش برد و آن را از سر برداشت، بعد چشمانش را بست و منتظر ماند تا ضربه‌ی شمشیر گودرز سرش را از تن جدا کند. گودرز با دیدن جوانی حریفش لختی درنگ کرد، و بعد شمشیرش را بالا برد و غلاف کرد. آنگاه گفت: "برخیز جوان، حیف است با چنین دلاوری این قدر زود بمیری."

بعد هم برگشت و به سوی سپاه خود پیش رفت.

این حرکت او به قدری غیرمنتظره بود که سربازان هردو سو، از جمله فرهاد، برای چند دقیقه بر جای خود خشکشان زد. بالاخره فریاد شادمانی از سوی سپاه امیرنصر و سرود آفرین و ستایش از سوی سپاه امیر اسماعیل برخاست و فرهاد ناباورانه برخاست و به میان صف سپاه نصر رفت.

در این میان، محمد موقعیت را مناسب تشخیص داد، و شروع کرد به نواختن تار و خواندن سرود. در میان سپاهیان مروی، هرکس که دستی در نواختن تار و نی و زدن طبل و خواندن داشت، در گرد او جمع شده بود، از این رو در اندک زمانی، غریوی بلند و منظم از دسته‌ی ایشان برخاست و سرودی که می‌خواندند به تدریج مانند جریانی از هیجان در میان سپاهیان امیر نصر گسترده شد. ابتدا سپاهیان مروی، و بعد به تدریج کل ارتش نصر به زمزمه کردن با دسته‌ی خوانندگان پرداختند. شعر، همان بود که در نخستین شب دسته جمعی خوانده بودند و نبرد رستم و اشکبوس را روایت می‌کرد.

آنگاه سپاه نصر ابتدا با قدمهای شمرده و منظم و بعد با ضرباهنگی تندتر و تندتر به پیشروی پرداختند و به سمت بخارا پیش رفتند. امیر نصر، که پیشاپیش همه اسب می‌تاخت، با شمشیر کشیده پیش می‌تاخت و فریادهای جنگی‌اش از زمینه‌ی سرود سربازانش شنیده می‌شد.

محمد که به این ترتیب با دسته‌اش از خط درگیری نبرد عقب مانده بود، دید که چگونه بارانی از تیر از فراز باروی بخارا بر مهاجمان فرود آمد و بسیاری از ایشان را بر خاک انداخت. فرمانهای امیر نصر هنگام نبرد، با

رزمایشی که روز قبل دیده بودند، تفاوت داشت و معلوم بود که از ترس خبر رسانی جاسوسان آن تمرین را امروز اجرا نکرده‌اند. در مقابل، این بار قلب سپاه بود که پیشرو بود و سواره‌های دو جناح کمی دیرتر به حرکت درآمدند و از دو سو به دروازه‌های بخارا هجوم بردند. امیر اسماعیل، از آنسو، با تدبیری متفاوت با هجوم ایشان برخورد کرد. بدنه‌ی اصلی سپاهیان‌ش زیر رگبار تیرهای فرود آمده از بارو ایستاده بودند و منتظر بودند. اما سوارانش از جناح چپ به چالاک‌ی به حرکت آمدند و از پهلو به قلب سپاه امیر نصر زدند. آشکار بود که هدفشان دستیابی به خودِ امیر نصر بود، که حالا در میان رسته‌ای نخبه از سوارکاران در وسط میدان شمشیر می‌زد.

پس از آن، برای ساعتی که طولانی و دشوار می‌نمودند، سرود گروه محمد در فریادهای جنگی و ناله‌های مجروحان و نعره‌ی مردانی که جان می‌دادند گم شد. وقتی سرود ایشان به پایان رسید، غوغایی در مرکز میدان درگرفته و درفشهای بسیار سرنگون شده بود.

سپس، گویی رخنه‌ای در کار سپاه رخ داده باشد، وقفه‌ای در کار نبرد برقرار شد. پیادگانی که در قلب سپاه بودند، از نبرد ایستادند و خطوط دو ارتش از هم فاصله گرفت. تیراندازان از کشیدن کمان دست کشیدند و آشکار شد که سوارانِ جناح چپ اسماعیل، توانسته‌اند تا قلب معرکه پیش بروند. درفش سرخ امیر نصر سرنگون شده بود، و برای دقایقی به نظر می‌رسید سواران بخارایی او را کشته باشند. آنگاه صدای شیپورها برخاست و جارچیان از فراز باروی بخارا فریاد برآوردند که امیر نصر اسیر شده، بازگردید.

بی‌تکلیفی و آشفتگی غریبی در میان سپاهیان امیر نصر بروز کرد، و این نشان می‌داد که به راستی اتفاقی برای او افتاده است. کمی بعد، علی مرورودی ابتکار عمل را در دست گرفت و سپاهیان را به عقب‌گرد و داشت. ساعتی بعد، بار دیگر صف دو سپاه از هم فاصله گرفته بودند و همه در انتظار بودند تا ببینند نتیجه‌ی ریزنی سرداران دو طرف چه می‌شود. محمد و اعضای گروهش نیز از هم جدا شدند و هریک به سمت

اردوی خویش رفتند. طرخان، که از سرهنگان سپاه مرو بود و چندان عالیرتبه نبود که در مذاکره‌ی صلح شرکت کند، در میان سربازانش ایستاده بود و چشم به راه خبری بود. در جریان نبرد با دلاوری جنگیده بود و حالا لباسش با خون رنگ خورده بود.

در این هنگام، جارچیان از هردو سپاه به میدان آمدند و خبر دادند که سرداران قرار بر صلح گذاشته‌اند، و سرداران سپاه مرو و نیشابور عهد کرده‌اند که تن به آشتی دهند، تنها با این شرط که امیر نصر کشته نشود. امیر اسماعیل این را پذیرفته بود و تقریباً همه یقین داشتند که برادر را کور خواهد کرد یا در قلعه‌ای زندانی‌اش خواهد کرد. از هم اکنون، در میان سپاهیان مرو زمزمه‌ای برپا بود که کدام یک از ایشان امیر نصر یا امیر اسماعیل - ولی نعمت بهتری است، و برخی بی‌پروا اسماعیل را شایسته‌ی تاج و تخت می‌دانستند. به هر صورت، حالا دیگر قطعی می‌نمود که همه‌ی ایشان، به زودی از سربازان و سپاهیان او به شمار خواهند آمد. در این بین، پیکی با لباس سپید صلح به اردوی فارابیان آمد، و با دیدن طرخان که لباس سرهنگان را بر تن داشت، گفت: "سردار، امیر اسماعیل می‌خواهد رئیس گروهی که سرود می‌خواندند را ببیند. سربازان می‌گفتند از مردان شما بوده است."

طرخان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "امیر اسماعیل؟ می‌خواسته محمد را ببیند؟ چرا؟" پیک خندید و گفت: "نمی‌دانم سردار. اما دل نگران نباش. هیچ کس از امیر اسماعیل جز نیکی ندیده است."

طرخان نگاهی به محمد انداخت، و به او اشاره‌ای کرد. محمد بر اسبی پرید و به پیک گفت: "برویم." پیک با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "رهبر آن خوانندگان این بچه...؟" اما با دیدن نگاه تند محمد حرفش را فرو خورد و گفت: "یعنی منظورم این است که برای رهبری آن گروه زیادی جوان هستید."



محمد شانه‌هایش را بالا انداخت و اسبش را هی کرد. پیک که تازه متوجه شباهت او و طرخان شده

بود، نگاهی پوزش‌خواهانه به سرهنگ فاراب انداخت و به دنبال او رکاب کشید.

محمد وقتی به فضای خالی میان دو سپاه رسید، دید که چند تن دیگر را نیز از لشکر امیر نصر احضار کرده‌اند.

فرهاد، یکی از آنها بود که با همان یال و کوپال و زرهی که جای جای آن خونین بود، به همراه پیک سپیدپوش

دیگری پیش می‌رفت. آن دو وقتی به هم رسیدند، خوش و بشی کردند و محمد با نگرانی پرسید: "یعنی با

ما چه کار دارند؟"

فرهاد بی‌خیالانه گفت: "فکرش را نکن. زمان صلح رسیده و برای جلب محبت سپاه امیر نصر هم

که شده کسی را عقوبت نخواهند کرد."

آن دو، به همراه پیکها به خیمه و خرگاهی بزرگ راهنمایی شدند، که سرداران و سپهداران بخارایی

در آن گرد آمده بودند. مردی بلند قامت و نژاده در میان ایشان ایستاده بود که زرهی سبک و زرین بر تن

داشت و از تاجی که بر سر داشت معلوم بود که امیر اسماعیل، است. شباهت چشمان درشت و بینی عقابی

و چهره‌ی مردانه‌اش با امیر نصر به قدری بود که گویی جوانی او را در پیش رو دارند. در آن لحظه، معلوم

بود که سرهنگان با امیر اسماعیل مخالفتی کرده بودند. چون با قاطعیت گفت: "همان طور که گفتم خواهد شد.

پیکی بفرستید و بگویید برش گردانند. با احترام تمام برش گردانند."

سردارانش به هم نگاهی انباشته از نارضایتی انداختند و بالاخره مجاب شدند و یکی از آنها دوان

دوان از آنجا دور شد. امیر اسماعیل به یکی از سردارانش رو کرد و گفت: "جارچیان کارشان را انجام دادند؟"

آن سردار گفت: "آری، و نگهبانان همچنان هوشیارند."

اسماعیل گفت: "خوب است."

بعد چشمش به آن دو افتاد. پرسید: "این دو کیستند؟ لباس مرویان را بر تن دارند."

پهلوانی که در گوشه‌ای ایستاده بود، وقتی این حرف را شنید، پیش آمد و خندان گفت: "یکی از این دو را من می‌شناسم."

مردی چندان غول پیکر بود که امیر اسماعیل با آن قامت بلندش در برابرش به نوجوانی ظریف شباهت داشت. فرهاد در اولین نگاه از روی زره تیره و خاردارش او را شناخت و زیر لب گفت: "پهلوان گودرز بلخی؟"

گودرز گفت: "آری، جوان، نامت چیست؟"

فرهاد گفت: "فرهاد مرورودی هستم. برادرزاده‌ی سپهدار مرو."

اسماعیل گفت: "دلاوری‌ات بسیار به دلم نشست. ندیده بودم کسی تا این پایه در برابر گودرز مقاومت کند. وقتی تجربه‌ای بیشتر بیندوزی، پهلوانی بزرگ خواهی شد."

فرهاد با ادب کرنشی کرد.

اسماعیل پرسید: "این نوجوان کیست؟ مهترت است؟"

محمد احساس کرد خون به چهره‌اش دویده است. اما فرهاد در پاسخ دادن بر او پیشی گرفت و گفت: "نه، امیر، او همان کسی است که گروه خوانندگان اردوی مرو را رهبری می‌کرد."

امیر اسماعیل با شگفتی به محمد نگریست و گفت: "او؟ آن سرودی که من شنیدن و مردان را چنان برانگیخت که نزدیک بود باعث شکستم شود را این جوان می‌خواند؟ جوان، اسمت چیست؟"

محمد گفت: "محمد فارابی هستم. پدرم محمد طرخان، سرهنگ سپاهیان فاراب است."

امیر اسماعیل گفت: "دلاوران و نژادگانی در سپاه برادرم گرد آمده بودند. بخت با ما یار بود که پیروز شدیم."

در همین هنگام، سر و صدای تاخت و تاز اسبان به گوش رسید و گروهی به تاخت پیش آمدند.

گودرز با دیدن ایشان گفت: "امیر، برادران است که می‌آورندش."

یکی دیگر از حاضران، که مردی سالخورده بود با ردای بلند دیوانیان، پیش رفت و گفت: "سرور

من، آیا در مورد انجام این کار اطمینان دارید؟ اگر نظر مرا بخواهید..."

اسماعیل گفت: "وزیر گرامی، هرگاه نظرت را خواستم، خواهم پرسید."

بعد، شتابان و با پای پیاده پیش رفت. در آستانه‌ی خرگاه باشکوهش، به امیر نصر رسید که بر اسب

خویش سوار بود و همچنان زره بر تن داشت. سلاحش را گرفته و کلاهخودش را برداشته بودند و فوجی از

نگهبانان سواره دوره‌اش کرده بودند. افسران بخارایی هم با نگرانی به منظره خیره شدند، و خود امیر نصر نیز

با دیدن برادرش که به سویی می‌شتافت، جا خورد.

اسماعیل بدون این که درنگ کند، پیش رفت و در برابر برادرش خم شد و رکابش را بوسید. حاضران،

و بیش از همه امیر نصر، از این حرکت در شگفت شدند و فرهاد و محمد که با حیرت این صحنه را نگاه

می‌کردند، برای بهتر دیدن منظره چند قدمی پیش رفتند. اسماعیل، با وقار تاجش را از سر برداشت و آن را به

سمت امیر نصر گرفت و گفت: "برادر، تو شاه و سرور من و همه‌ی مردم بخارا هستی. شایسته‌تر بود اگر با

صلح به نزد می‌آمدی. برای گرفتن این تاج آمده بودی، اینک آنرا در اختیار داری."

امیر نصر، ناباورانه به اسماعیل خیره شد، و بعد با بدگمانی نگاهی به سرداران و افسران بخارایی

انداخت، و در آن میان چشمش به فرهاد و محمد افتاد که در میان پیکها و نگهبانان ایستاده بودند. پس با

همان وقار و آرامش تاج را از دست اسماعیل گرفت. بعد با چابکی از اسب پایین پرید و او را در آغوش

گرفت. سرداران و سپهداران و حتی نگهبانان و سواران اطراف بادیدن این منظره هلهله کردند و فریاد شادمانی

سر دادند. امیر نصر تاج را بار دیگر بر سر اسماعیل نهاد و گفت: "برادر، با من بیا."

بعد هم با چالاکی بر پشت اسبش پرید. اسماعیل نیز منتظر ماند تا اسبی تنومند و زیبا را برایش بیاورند. آنگاه هردو سواره از میان اردو گذشتند و به سوی مرز میان دو سپاه رفتند. محمد و فرهاد به همراه تمام حاضران ایشان را دنبال کردند و به زودی تمام اردو بود که در پشت سر دو برادر پیش می‌رفت.

وقتی امیر نصر و اسماعیل سواره و دوشادوش هم در فضای خالی میان دو سپاه پدیدار شدند، برای دقایقی هیچکس نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند. تقریباً همه یقین داشتند که نصر را با چشمانی میل کشیده به زندانی مخوف خواهند فرستاد و اسماعیل با بدگمانی و احتیاط تمام سرداران و سپاهیان برادرش را از هم جدا کرده و یکایک مرخصشان خواهد کرد و بعد برای گرفتن تاج و تخت سامانی به نیشابور و سمرقند خواهد رفت. با این پیشداشت، دیدن این دو برادر که دوشادوش هم و سواره در میانه‌ی میدان ظاهر شوند، برای همه باور نکردنی بود.

امیر نصر، وقتی اطمینان یافت که همگان از حاضران در دشت گرفته تا نگاهبانان و مردمان ایستاده بر باروی بخارا، او را می‌نگرند، بانگ برداشت و با صدایی بلند گفت: "ای مردم بخارا، ای سپاهیان بلخ و هرات و ای فرمانبران امیر اسماعیل، ای سپاهیان سمرقند و نیشابور و مرو و ای پیروان امیر نصر سامانی."

سخنانش باعث شد تا تک و توکی که در این میان سخنی می‌گفتند نیز ساکت شوند و چند ده هزار مردی که در میدان گرد آمده بودند، همه سراپا گوش شدند.

امیر نصر گفت: "امروز برادرم مرا در میدان نبرد اسیر کرد، و بعد مرا با آغوش باز پذیرفت و تاج خود را پیشکش من کرد. جوانمردی‌ای که او در حق من کرد، هیچ شاهی پیش از این نکرده است، و سزاوار است که داستان بزرگ منشی‌اش را قرن‌ها بازگو کنند."

هیاهوی شادمانی و تشویق از گوشه و کنار برخاست و نثار اسماعیل شد که با چهره‌ای تاثیرناپذیر همچنان در کنار برادر بر اسب نشسته بود. امیر نصر صبر کرد تا سر و صدا فروکش کند. آنگاه سخنش را

ادامه داد: "ای خاندان آل سامان، ای مردم و ای سپاهیان، بدانید که من امیر اسماعیل را به جانشینی خود برگزیدم. بر شماست که با هرکس از این وصیت سرپیچی کند، بجنگید، خواه او از میان برادران من باشد، یا پسرانم."

شاهزادگان سامانی که در لشکر امیر نصر روبروی ایشان ایستاده بودند، با شنیدن این سخن اخمی کردند، اما سر فرود آوردند و بار دیگر هیاهوی شادمانی مردمان برخاست.

آنگاه دو برادر در پیش، و تمام سربازان دو جناح که حالا دیگر دوستانه در هم آمیخته بودند، به حرکت در آمدند و از دروازه‌های گشوده‌ی بخارا به درون شهر درآمدند.

## بخش چهارم: استادان مرو

تازه دو روزی از بازگشتن سپاه مرو به شهرشان گذشته بود، که محمد طرخان و پسرش برای آشنایی با دوست دیرینه‌ی او به محله‌ی اعیان نشین مرو رفتند. محمد هنوز درست خستگی سفر جنگی را از تن بیرون نکرده بود، و با این وجود کوشید تا ظاهر را در برابر پدرش حفظ کند، که گویی تمام ماه گذشته را در شهر به آسودگی خورده و خوابیده بود و انگار نه انگار که تازه از نبردی به یاد ماندنی بازگشته بود.

محمد در راه بسیار کم سخن گفت. آشکار بود که به یاد روزگاران گذشته افتاده و اوقاتی را به یاد می‌آورد که خود هنوز نوجوانی بیش نبود و در همین خیابانها برای دیدن استاد قدیمی و دوست کنونی‌اش گام می‌زد.

وقتی به آستانه‌ی در خانه‌ی حکیم ایستادند. طرخان به محمد نگاهی انداخت و گفت: "خوب، آماده‌ای؟ برویم؟"

محمد که در لباسهای تازه‌اش نونوار و اعیان‌زاده می‌نمود، نفسی عمیق کشید و گفت: "آری، برویم." طرخان هم مثل پسرش بهترین لباسهایش را پوشیده بود و در چشم محمد که به دیدنش در زره و خفتان جنگی‌اش عادت داشت، در این ردای بلند و ابریشمی ناجور می‌نمود.

طرخان کوبه‌ی در را به دست گرفت و در زد. در چشم به هم زدنی در باز شد و حاجبی جوان با کلاه نمدی بلند در را باز کرد و با خوش برخوردی پرسید: "بفرمایید... بفرمایید..."

طرخان و به دنبالش محمد وارد شدند. طرخان گفت: "به خدمت حکیم عرض کنید شاگرد قدیمی -

شان محمد طرخان و فرزندش آمده‌اند."

حاجب تعارف کرد تا به بیرونی خانه وارد شوند و وقتی مطمئن شد آسوده در جایی نشسته‌اند، دنبال حکیم رفت. در همین مدت، خدمتکاری دیگر برایشان یک سینی با دو لیوان شربت آورد. محمد و پدرش شربتها را برداشتند. طرخان گفت: "حکیم قطب الدین شاپور مروزی، داناترین دانشمند مرو است. من خودم وقتی جوان بودم مدتی را در نزدش شاگردی می‌کردم. از بزرگان معتزلیان است و به همین دلیل هم در مرکز خلافت آرای او را خوش ندارند. اما برای چند سالی در جامع دمشق و کوفه هم درس گفته است."

محمد گفت: "با ساز و آواز دشمنی‌ای ندارد؟ به یاد داری که قشریان پشت سر گوسانان در فاراب چه می‌گفتند؟ می‌گفتند خنیاگران اهل دوزخ‌اند."

طرخان گفت: "نگران نباش، این حکیم ما از آنها نیست. او همان کسی است که وقتی جوانتر بود رهبری مدارس طاهری را بر عهده داشت. می‌دانی که، در آن مدارس فرزندان با استعداد روستاییان را به رایگان آموزش می‌دادند. حکیم مروزی موسیقی و شعر را هم در برنامه‌ی درسی‌شان گنجانده بود. به راستی حکیم است..."

در این هنگام، سر و صدایی برخاست و پیرمردی با قد بلند و اندام لاغر و دستاری بزرگ وارد بیرونی شد. حاجبی که در را به رویشان باز کرده بود، همراهش بود. پیرمرد پیش آمد و با خوشرویی طرخان را که به احترامش برخاسته بود را در آغوش گرفت و گفت: "محمد طرخان، پسر، چه عجب از این طرف آمده‌ای... شگفتا که هیاهوی میدان نبرد فرصتی برایت گذاشت به ما گوشه نشینان هم سری بزنی..."

طرخان با ادب تمام گفت: "استاد، اگر از دیدنتان برای مدتی محروم بوده‌ام، جز به قصد احترام نبوده، و این که مجلس‌تان را با گرد و غبار میدان جنگ آلوده نکنم."

حکیم مروزی گفت: "از دیدنت بسیار خوشحالم. برای خودت پخته مردی شده‌ای. به یاد داری آن زمانی را که تازه به مرو آمده بودی؟"

طرخان خندید: "آری، استاد، و به یاد هم دارم که چقدر اصرار داشتید به صف سپاهیان نپیوندم."

حکیم سری تکان داد: "آری، هنوز گمان می‌کنم اشتباه کردی. هرچند دلاور و سواره مردی بودی، اما هوش تیزت به فیلسوفان و دانشمندان بیشتر می‌رفت تا سرداران."

طرخان دستش را روی شانه‌ی محمد نهاد و گفت: "استاد، امروز به قصد جبرانی دیرگاه آمده‌ام. این پسر من محمد است. از هوش و خردش هر چه بگویم کم گفته‌ام. چندین زبان را تا همین حالا فرا گرفته و یکی از قضایای اقلیدسی را که از شما آموخته بودم، خود بدون خواندن متنی کشف کرد. ساز هم نیکو می‌نوازد و داستانهای گوسان‌های خوارزمی را خوب در خاطر دارد. فاراب برایش کوچک شده بود. گفتم به مرو بیاورمش تا از محضرتان استفاده ببرد."

حکیم مروزی از آن ارتفاع بالای قامتش نگاهی مهربانانه به محمد انداخت و دست استخوانی‌اش را بر سر او کشید: "چشمان تیز و تند خودت را دارد و شکی ندارم که به همان هوشمندی است که می‌گویی. بسیار خوش آمده است. مجلس من بر تمام کسانی که از تخم و تبار محمد طرخان باشند گشوده است. ببینم. خویشاوندی در مرو دارید که او را نزدش بسپارید؟"

طرخان گفت: "نه. اگر بشود جایی برایش در نظر بگیرید. از پرداخت هزینه‌هایش هم ابایی نیست..."

حکیم گفت: "البته، البته. می‌توان او را در مدرسه جای داد، که خانه‌هایی کوچک برای دانش‌اندوزان جوان روستایی دارد و خورد و خوراک و ماندن در آن رایگان است. اما آنجا در شان این جوان نیست. می‌تواند در خانه‌ی خودم بماند. پسر یوسف تقریباً همسن و سال اوست و دوستان خوبی برای هم خواهند بود. از هزینه هم هیچ نگو. از یاد برده‌ای که وقتی اموالم را در کوفه مصادره کردند و گریزان به فاراب آمدم، چقدر به من لطف کردی؟"

طرخان لبخندی زد: "بر حسب وظیفه بود استاد..."



حکیم گفت: "خیالت آسوده باشد. آهای دمیر، یوسف را صدا بزن، و دانیال را هم..."

حاجب رفت و چند دقیقه بعد با دو پسر نوجوان بازگشت. یکی از آنها کمی از محمد کوچکتر بود و چهره‌ای شوخ و شیطان و موهای کوتاه سیاهی داشت. دیگری یکی دو سالی بزرگتر بود و موقر و متین بود و ابروهای پرپشتش بر چشمانش سایه انداخته بود.

حکیم گفت: "اینها پسران من هستند. دانیال که بزرگتر است و نزد خودم نجوم و هندسه می‌آموزد، و یوسف که هنوز کودک است و فعلاً بیشتر به ادب و خوشنویسی علاقه دارد. پسرانم، این محمد است، فرزند امیر طرخان، سردار فاراب. زمانی که کودک بودید لطفی بسیار به ما کرد و سالی را در فاراب مهمانش بودیم."

پسران زیر چشمی محمد را نگاه کردند. یوسف خنده‌ای کرد و چشمکی به محمد زد.

طرخان گفت: "چه بزرگ شده‌ات این بچه‌ها، یادتان هست؟ آخرین بار که دیدمشان طفل‌های کوچکی بودند."

حکیم گفت: "آری، دیگر، بچه‌ها بزرگ می‌شوند و ما پیر. بسیار خوب، فرزندانم. از امروز برادر دیگری دارید و آن هم محمد است. او با ما زندگی خواهد کرد و دوست دارم درست مانند برادران با او رفتار کنید. باشد؟"

هر دو پسر گفتند: "چشم پدر."

و یوسف که کوچکتر بود سعی نکرد شادمانی‌اش را از این که همبازی تازه‌ای پیدا کرده بود، پنهان کند. دانیال اما، موقر و کمی کج خلق به نظر می‌رسید.

طرخان پرسید: "استاد، پسر بزرگتان چطور است؟"

حکیم خندید و گفت: "عاقبت هم حرف این پیرمرد را گوش نکرد و به ماندن در مرو رضا نداد. الان در بخارا زندگی می‌کند و با دختری از خاندان آل طاهر ازدواج کرده. می‌گویند در دستگاه اداری سامانیان رتبه‌ای بلند دارد. اما کم به ما سر می‌زند."

حکیم به محمد گفت: "پسرم. می‌توانی فردا را به گشت وگذار در شهر بپردازی و با همه جا آشنا شوی. آن وقت، از پس فردا، انتظار دارم صبح سپیده نزده در مدرسه‌ی مرو باشی تا قبل از شروع مجلس درس تو را به استادانی که به کارت می‌آیند معرفی کنم. خوب است؟"

محمد گفت: "استاد، اگر اجازه بدهید از همین فردا در مدرسه حاضر خواهم بود. وقت برای دیدن مرو بسیار است. بی‌تاب دیدن کسانی هستم که از آنها خواهم آموخت..."

امیر محمد طرخان دو سه روزی را در مرو ماند و بعد با دستی پر از ارمغان و کیسه‌ای انباشته از ناز شست حضورش در میان نبرد بخارا، به شهر خویش بازگشت. محمد، همان طور که درخواست کرده بود، از فردای آن روز در مدرسه حاضر شد و هر روز صبح تا ظهر خود را در مدرسه می‌گذراند. مدرسه، ساختمانی عالی و باشکوه بود که مدتها پیش، در زمان عبدالله پسر طاهر، از شاهان طاهری ساخته شده بود. کتابخانه‌ی قدیمی مرو را به آنجا منتقل کرده بودند و استادان و دانشجویان زیادی از اطراف و اکناف برای کسب علم در آنجا جمع آمده بودند. بچه‌های همسن و سال محمد و یوسف، در حالت عادی همچنان در مکتبخانه‌های محله‌شان درس می‌خواندند و به رسم قدما بخشهایی از شعر قدیمی فارسی و نواختن ساز و خواندن آواز و سوارکاری و تیراندازی را می‌آموختند و دانشی که کسب می‌کردند محدود بود به حفظ کردن بخشی از اندرزنامه‌های کهن و امثال و حکم و فرازهایی از تاریخ کهن ایران. با این وجود، نفوذ و شهرت حکیم مروزی به یاری‌شان آمد و با نظر او که هوش سرشاری را در هردو تشخیص داده بود، توانستند از همان ابتدا به

حلقه‌های درسی راه پیدا کنند که در مسجدها و مانستان‌ها برقرار بود و شاگردان به میل خود در آنها شرکت می‌کردند. برخی از استادان سختگیر، می‌گفتند که نوجوانان تا وقتی ریش بر چهره‌شان نروییده حق ندارند در حلقه‌ی درس شرکت کنند. اما سفارش حکیم مروزی حتی در مورد ایشان هم کارساز از آب درآمد و به سرعت اجازه یافتند تا در بخش مهمی از محفل‌های علمی شهر شرکت کنند.

محمد که تازه از شهر کوچکی مانند فاراب خارج شده بود و هنوز به سکونت در شهر بزرگی مثل مرو خو نگرفته بود، همه چیز را به دیده‌ی علاقه و تحسین می‌دید. با این همه، از میان استادانی که محمد در روزهای نخست با ایشان روبرو شد، یکی دو نفر بودند که نظرش را بیشتر از باقی جلب کردند. یکی از آنها، حکیم بدخشانی نام داشت، مردی میانسال و قبراق، که به سبک مردم هرات دستارش را بر روی کلاه نمدی نوک تیزی می‌بست و همیشه لباسهای نو و گرانبهائی در بر داشت. صرف و نحو عربی و عروض و قافیه درس می‌داد و خود نیز شاعر بود و به فارسی و عربی شعر می‌سرود. از سویی اشعار عربی‌اش در میان حلقه‌ی فضلاي اطراف حاکم مرو خریدار داشت، و از سوی دیگر مردم کوچه و بازار فهلویاتش را دوست داشتند و از بر می‌کردند و می‌خواندند. یوسف در روز اول مدرسه، وقتی به حلقه‌ی درس او وارد شدند، یواشکی به محمد رساند که این حکیم باطنی است، و محمد که درست معنای این کلمه را نمی‌دانست، هزار فکر و خیال عجیب در این مورد کرد.

استادان دیگری هم بودند. هرگز چاچی بود که خط پهلوی و متون تاریخی کهن را خوب می‌دانست و در خانه‌اش مجلس داشت. داستانهای بسیاری در خاطر داشت و بسیاری از شعرهایی را که محمد از خنیاگران دوره‌گرد شنیده بود، در حافظه داشت و آنها را به تاریخ راستین قدیم ایرانیان مربوط می‌دانست. دیگری مار مرزبان بود که در بنای زیبایی به نام مانستان درس می‌گفت و مردم می‌گفتند مانوی است. او از معدود استادانی بود که در پذیرفتن شاگرد خست به خرج می‌داد و حضور در مجلسش برای محمد و یوسف

ممکن نشد. در روزهای نخست، محمد همچون زنبوری که از این گل به آن گل پرواز کند، با شور و اشتیاق می‌کوشید تا بر سر کلاس همه حاضر شود و از همه چیز بیاموزد. یوسف هم که گویی تا پیش از این زیاد رغبتی به استفاده از درس بزرترها نداشت، حالا که با محمد صمیمیتی به هم زده بود، همه جا همراهش بود و او نیز خواه ناخواه داشت به آموختن از استادان علاقمند می‌شد.

با این وجود، محیط شلوغ و پر جنب و جوش مرو با آرامش و خلوتی فاراب قابل مقایسه نبود و دیر یا زود باید با این واقعیت کنار می‌آمد که امکان استفاده از محضر تمام استادان را ندارد. در این میان، حکیم مروزی که گذشته از سرپرستی او، استاد اصلی‌اش هم محسوب می‌شد و وظیفه‌ی آموزش به او را بر عهده داشت، همچون وزنه‌ای عمل کرد و وقت آزادی را که در روز برای محمد باقی می‌ماند، به شکلی تقسیم کرد که بتواند به مهمترین و سرشناس‌ترین دانشمندان شهر دسترسی داشته باشد. سن و سال محمد هنوز به قدری نبود که بتواند سر خود در برخی از محافل علمی جا و مکانی بیابد، و در این جاها بود که سفارشنامه‌های حکیم مروزی گره از کارش می‌گشود.

در میان دانشمندان ساکن مرو، سختگیرتر از همه در مورد شاگردان، همان مار مرزبان بود. تنها در ساعت‌های خاصی از شبانه روز درس می‌گفت و برخی روزها را هم تعطیل می‌کرد، و با این وجود از آنجا که عصرها را به مانستان می‌رفت و درس می‌داد، محمد می‌توانست در مجلسش حاضر شود. چرا که نشستهای درس حکیم مروزی سه روز در هفته صبح تا ظهر برگزار می‌شد. هنوز هفته‌ای از اقامت محمد در مرو نگذشته بود که عزم خود را برای شرکت در درسهای مار مرزبان جزم کرد و قضیه را با یوسف که در همین مدت کوتاه به یار غارش تبدیل شده بود در میان نهاد. حقیقت این بود که محمد و یوسف، هیچ کدام درست مار مرزبان را ندیده بودند و از محتوای درسهایش هم خبر نداشتند. تنها یک بار او را در مهمانی‌ای که در خانه‌ی قاضی شهر برقرار شده بود، دیده بودند، و از شکوه و وقارش خوششان آمده بود. آنچه که بیشتر چشم این

دو را گرفته بود، خود ساختمان مانستان بود. جایی شبیه به خانقاه که مرزبان در آنجا زندگی می کرد و درسش را هم همانجا می داد. ساختمان بزرگ و بسیار زیبا که گوشه و کنارش با نقاشی های اساطیری پر شده بود. هردوی آنها با دیدن این نقش و نگار به این نتیجه رسیده بودند که لابد در این حفل چیزهایی جذاب و مهم تدریس می شود.

محمد و یوسف، مدتی را از سر بازیگوشی به پاییدن مانستان گذراندند. به زودی متوجه شدند که در آنجا ماجرای پنهانی در جریان است. یکی از شبها، که پرنده در خیابانهای مرو پر نمی زد و تنها محمد و یوسف بودند که گرم صحبت بر بامی مشرف به مانستان نشسته بودند، دیدند که ده دوازده نفر خرقه پوش از در پشتی مانستان بیرون آمدند. همه لباسهای یکپارچه ی ردا گونه و سپیدی بر تن داشتند و نقاب خرقه شان را بر سر و رو کشیده بودند و به همین دلیل هم به ارواحی نورانی شبیه شده بودند. دو نوجوان برای دقایقی در نور مشعلهای درون مانستان ایشان را دیدند که بدون سر و صدا از در ساختمان خارج شدند و دو تا دو تا در کوچه های اطراف پراکنده شدند و در تاریکی شب ناپدید شدند.

مشاهده های دیگر از این دست نیز در کار بود. درون مانستان بخشی سرسبز و خرم وجود داشت که مهمان پذیر بود و هر مسافری که گذرش به آنجا می افتاد، می توانست غذایی به رایگان بخورد و استراحتی بکند. در مانستان که به این مهمان پذیر باز می شد همواره گشوده بود و کسی بر آمد و شد مهمانان نظارتی نمی کرد. بنابراین محمد توانست چند بار در میان مسافران به داخل بنا سرکی بکشد. درون ساختمان از حجره ها و اتاقهای تشکیل یافته بود که در اطراف باغی زیبا قرار داشت. دیوارها در اینجا نیز با نقش و نگاری زیبا تزیین شده بود. آنسوی باغ، ساختمان دیگری بود که محل اقامت مار مرزبان و شاگردان نزدیکش بود. محمد با دقت و تیزبینی در نقشهای در و دیوار مانستان دقیق شده بود و توانسته بود نقش پیچیده ی سه مار را بیابد که در هم گره خورده بودند و گویی هریک دم دیگری را در دهان داشتند. این نقش در نقاطی مرکزی

بارها تکرار شده بود، و از این رو می‌بایست معنای خاصی داشته باشد. محمد آن نقش را به یوسف هم نشان داده بود و هردو درباره‌اش خیالپردازی‌های زیادی کرده بودند.

حال و هوای مانستان، چندان در نظر محمد جذاب بود که بارها خواب دید به آنجا وارد شده و توانسته به محفل شاگردان مار مرزبان راه یابد. هرجا خبری از مار مرزبان یا شاگردانش می‌شنید، به بهانه‌ای خود را به آن حوالی می‌رساند و به دقت حرفهای ایشان را گوش می‌داد. شاید یکی از دلایل این شور و علاقه، آن بود که حکیم مروزی بر خلاف روش همیشگی‌اش، وقتی سفارش‌نامه‌ای برای مار مرزبان خواستند، به ایشان جواب رد داد و گفت که حضور در مجلس او سودی برایشان ندارد. این منع، بر خلاف انتظار حکیم، آتش میل محمد را به یادگیری از مرزبان بیشتر کرد. بالاخره اشتیاق یادگیری از او به قدری بالا گرفت که تصمیم گرفت نقشه‌ای بچیند.

محمد بیش از یک ماه صبر کرد تا فرصتی مناسب به دست آید، تا آن که صبحگاه دوشنبه روزی، با دیدن این که حکیم تردماغ و سرخوش است، موقعیت را مغتنم دانست.

صبح اول وقت، هنوز زمان شروع مجلس نرسیده، حکیم عصا زنان و خوش خلق از راه رسید و در جای همیشگی‌اش در یکی از تالارهای بزرگ دبستان بزرگ مرو نشست. یوسف و محمد که کم سن و سال‌ترین شاگردانش بودند و در واقع همچون پادوهای مجلس عمل می‌کردند، به سرعت مخده‌هایی را که همیشه پشتش می‌گذاشت، آوردند و به دیوار تکیه دادند، چون حکیم مروزی عادت داشت هنگام درس گفتن چهارزانو می‌نشست و به دیوار تکیه می‌داد. بعد هم به کتابخانه‌ی منزل رفتند و کتابهایی را که حکیم برای درس امروز جدا کرده بود و روی میزی گذاشته بود، آوردند و در برابر جایگاه او روی زمین چیدند. در این میان یکی دو تن از جویندگان دانش که زودتر آمده بودند، در اطراف حکیم حلقه زدند و به پرسیدن مسائل خود پرداختند. یوسف، که تر و فرزند کار می‌کرد، دواتهایی را که به شاگردان برگزیده‌ی حکیم تعلق داشت، از

سر تاقچه برداشت و در برابر مسند او روی زمین چید. این جایی بود که شاگردان قدیمی و مهم حکیم می‌نشستند و چون وظیفه‌ی تقریر سخنان حکیم را بر عهده داشتند، می‌بایست دوات و قلم و کاغذ برایشان فراهم باشد. محمد هم در این میان در آوردن و بردن دوات و کاغذ به یوسف کمک می‌کرد. در حینی که این کارها را می‌کردند، محمد زیرچشمی نگاهی به حکیم انداخت و گفت: "یوسف، امروز گویا پدرت سر حال باشد؟"

یوسف گفت: "آری، دیروز اهل خانه به تصادف کتابی بزرگ را از فروشنده‌ای دوره‌گرد در بازار خریدند و وقتی به خانه آمدند، معلوم شد کتابی بوده که پدرم مدت‌ها دنبالش می‌گشت و این چند روزه هم به فکرش بود. این اتفاق را به فال نیک گرفته است و از دیروز هرچه می‌خواهیم بذل و بخشش می‌کند. من آن کره اسبی را که حرفش را بود را صاحب شدم."

محمد وقتی برق خوشحالی را هنگام تعریف این ماجرا در چشمان یوسف دید، خندید و گفت: "فکر می‌کنی آنچه را که من می‌خواهم را هم به دست بیاورم؟"

یوسف برای دقیقه‌ای مکث کرد و بعد انگار ماجرا را فهمیده باشد، گفت: "وای، مار مرزبان؟ فکر نمی‌کنم پدر به این ماجرا راضی شود. می‌دانی که می‌گویند مرزبان زندیق است. مگر آن که خودمان یواشکی به مانستان برویم."

محمد گفت: "زندیق یعنی چه؟ مهم آن است که دانشی دارد و درست هم درس می‌دهد. خودت هم که می‌دانی، رفتن به سر کلاسش به این سادگی‌ها نیست."

یوسف گفت: "بله، چه سود از خوب درس دادنش؟ می‌گویند تا ریش بر روی شاگردان سبز نشده باشد شایستگی نشستن بر سر درسش را ندارند. این یعنی ما دست کم یکی دو سالی باید برای شنیدن حرفهایش صبر کنیم."

محمد گفت: "ولی من نمی‌توانم اینهمه صبر کنم. یکی دو روز است که کنار مانستان می‌ایستم و وقتی شاگردانش بیرون می‌آیند حرفهایشان را گوش می‌کنم. در مورد چیزهای خیلی جالبی حرف می‌زنند. باید مجلسش خیلی جالب باشد!"

یوسف وقتی دید نگاه محمد به پدرش دوخته شده، خنده‌ای کرد و گفت: "گمان کنم نقشه‌ای داری، نه؟"

محمد گفت: "آری، گفתי اطرافیان هرچه خواسته‌اند گرفته‌اند؟ خوب، ببینم مزدگانی پدرت بابت صاحب شدن آن کتاب برای من چیست؟ من که کره اسب نمی‌خواهم، به یک دستخط ساده راضی هستم." یوسف اخم کرد و گفت: "گمان نکنم برای مار مرزبان سفارش بنویسد. این دو نفر سایه‌ی هم را با تیر می‌زنند. حتی فکر می‌کنم اگر بفهمد مانع شود که در اطراف مانستان پرسه بزنیم."

محمد گفت: "بگذار ببینیم چه می‌شود. ساعت شروع درس نزدیک است. اگر توانستم دستخط بگیرم، تو هم می‌خواهی بیایی؟"

یوسف گفت: "معلوم است، که دلم می‌خواهد. به قدر تو فکر نمی‌کنم درسهای جالب باشد، اما شنیدی که، پدرم گفت تو برادر ما هستی و من نمی‌توانم برادرم را تنها بگذارم!"

محمد با شنیدن این حرف ضربه‌ی دوستانه‌ای به کتف یوسف زد و به ظاهر بی‌هدف بین شاگردانی که کم‌کم جمعیتشان زیاد می‌شد و در اطراف مسند حکیم روی زمین می‌نشستند، پرسه زد. بعد، سراغ یکی از آنها رفت و شروع کرد به صحبت کردن با وی. یوسف که از دور او را می‌دید، متوجه شد که شاگرد که مردی جوان بود، با تعجب به محمد گوش داد، و بعد چیزهایی روی کاغذ یادداشت کرد و لبخند زنان به او سر تکان داد. محمد باز به راه افتاد و کمی گشت و شاگرد دیگری را نشان کرد. این یکی مردی میانسال بود با موای جوگندمی و ظاهر مردان دیوانی. سراغ او هم رفت و با ادب چیزهایی گفت. مرد میانسال با دقت به



او گوش داد و بعد انگار مچش را گرفته باشد، چیزی گفت و خندید. محمد سری تکان داد و بعد هردو انگار در توطئه‌ای همدست شده باشند، به هم اشاره‌ای کردند و از هم دور شدند.

محمد بعد از این صحبتها با شاگردان نزد یوسف رفت و پیش او در کنار دست حکیم نشست. در حالت عادی شاگردانی که سن و سالی کمتر داشتند، در بیرونی‌ترین حلقه‌ی شاگردان می‌نشستند. اما محمد و یوسف به این دلیل که از اهل خانه‌ی حکیم بودند و در ضمن در میان مجلس گهگاه برای انجام خواسته‌های او بر می‌خاستند و برای انجام کاری می‌رفتند، آن جایگاه ممتاز را به دست آورده بودند.

حکیم کتابهایش را زیر و رو کرد و متنی را از آن میان برگزید و درس آن روز را شروع کرد: "درس امروزمان در مورد آرای حکیمان هندی است در باب آثار نیک و خواص گیاه نعنا و ..."

ساعتی از درس نگذشته بود، که بحث به اختلاف نظر حکمای سیستانی و خراسانی در باب دلیل قولنج کشید و حکیم مروزی مدتی درباره‌ی نامدارترین کسانی که در این زمینه اظهار نظر کرده بودند داد سخن داد. در این هنگام بود که محمد، که به همراه محمد در کنار دست حکیم نشسته بود، از جایش برخاست و لیوانی آب را که معمولاً برای حکیم می‌آوردند و گویی در آن روز فراموش کرده بودند، آورد و کنار دستش نهاد. حکیم با اشاره‌ی سر از او تشکر کرد، و همچنان به سخنش ادامه داد. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که همان شاگرد جوان دستش را بالا برد و پرسید: "استاد، یکی از حکیمانی که نامش را بردید، مردانشاه کابلی است که حکیم دربار کابلشاه رتپیل بوده و دین بودایی داشته. آیا نظر او را هم در مورد قولنج باید به قدر دیگران مهم دانست؟"

حکیم اخمی کرد و گفت: "بله فرزندان، آرای فرد در باب حکمت ربطی به اعتقاداتش ندارد. خرد را نزد هرکس که دیدید باید بگیرید. مگر کسی منکر آن است که مانویان مرو خط را زیبا می‌نویسند؟ هر چیز ارزشمندی که نزد هرکس یافتید بگیرید، مستقل از این که طرفتان کی باشد و چه اعتقادی داشته باشد..."

محمد با شنیدن این حرف خوشحالی نگاهی به یوسف انداخت و با بازویش به پهلوی او زد.

آن شاگرد دیگر پرسشی نکرد و حکیم هم به روال عادی تدریس خود برگشت. تا این که پس از گذر ساعتی دیگر، بحثش به معرفی کتب و رساله‌هایی کشید که در زمینه‌ی مورد نظرش نگاشته شده بود. حکیم داشت می‌گفت: "... این کتاب را در کتابخانه‌ی جامع مرو که امیر اسماعیل سامانی مرمتش کرده، می‌توانید ببیند. در خزانه‌ی کتابهای مغان نیز از این رساله دو نسخه‌ی متفاوت هست که یکی را گویا جدیدتر به زبان سغدی نگاشته باشند و باید ترجمه‌ی اصلِ پهلوی متنی باشد که گفتیم..."

در این هنگام محمد ناگهان به سرفه افتاد. ابتدا یکی دو سرفه‌ی کوتاه کرد، و ساکت شد. اما بعد گویی چیزی در گلویش پریده باشد، شدیدتر سرفه کرد. این سرفه به تدریج شدیدتر شد، تا آن توجه حکیم را جلب کرد. حکیم به سوییш برگشت و از زیر ابروهای سپیدش با تعجب نگاهی به او انداخت. در همین لحظه محمد متوجه شد که همان مرد میانسالی که با هم قرار و مدار گذاشته بودند، دستش را برای اجازه‌ی پرسش بالا برد. پس سرفه‌اش را فرو خورد و وانمود کرد که حالش بهتر شده است. حکیم انگار که خیالش راحت شده باشد، برگشت و دست افراشته‌ی شاگرد میانسالش را دید و گفت: "بگو جانم."

شاگرد گفت: "استاد، کتابخانه‌ی مانستان در این زمینه چگونه است؟ شنیده‌ام در آنجا هم خزانه‌ی بزرگی از کتابها وجود دارد."

حکیم مروزی گفت: "بله، درست است. کتابخانه‌ی بزرگی دارند. اما چون زندیق و مانوی هستند آن را برای همه نمی‌گشایند و تنها شاگردان مانستان هستند که امکان استفاده از آنجا را دارند."

شاگرد میانسال گفت: "پس شما هم شنیده‌اید که کتابخانه‌ی بزرگی دارند؟"

حکیم گفت: "آری، نسخه‌های خوشنویسی شده و گرانقیمتی از کتابهای مانوی هم در آنجا هست."

من قدیمها از آنجا استفاده می‌کردم."

شاگرد پرسید: "استاد، به نظرتان اگر راهی بیابیم، شایسته است از کتابهای آنجا هم استفاده کنیم؟"

حکیم گفت: "البته، البته، هر جا که دانشی بود باید به دستش آورد. اما همان طور که گفتم مار مرزبان در مورد استفاده از آن کتابخانه خست به خرج می دهد... زندیق است دیگر!"

شاگرد پس از شنیدن این حرف ساکت شد و به این شکل تدریس حکیم سیر عادی خود را تا پایان طی کرد.

وقتی شاگردان رفتند و اهل خانه برای صرف نهار دور هم جمع شدند. محمد فرصتی را که می جست به دست آورد. حکیم که همچنان شاد و خوش خلق بود، دوغی را که بر سر سفره بود در ظرف سفالینی ریخت و سر کشید و با خوشحالی گفت: "دست مریزاد عیال، چه دوغی درست کرده ای!"

زنش، که بانویی مدیر و سرد و گرم چشیده بود، مهربانانه لبخندی زد و گفت: "راستش را بگو، این تعریف بابت دوغ بود یا کتابی که دیروز در بازار خریدیم؟"

حکیم خندید و گفت: "البته بابت دوغ بود. اما خوب، چاشنی کتاب هم در آن کارگر افتاده است!"

دانیال که پسر بزرگتر حکیم بود، گفت: "پدر، کتاب را نگاه کردم، اما چیزی سر در نیاوردم. به چه زبانی است؟"

حکیم گفت: "عربی است پسر. آن را حکیمی در فارس نوشته است. ترجمه ی متن یونانی است درباره ی امراض خونی که خلاصه اش را پیشتر خوانده ام. اما این متن را گویی از اصل یونانی به عربی ترجمه کرده اند. خلیفه ای که به تازگی در بغداد بر تخت نشسته گویی در اشاعه ی فرهنگ همتی والا دارد و این کتاب را هم به امر او ترجمه کرده اند. هیچ انتظار نداشتم در زمانی به این کوتاهی نسخه ای از آن را در مرو بیابم. به ویژه که با قیمتی بسیار ارزان هم آن را خریدید."